

چراغی در جاده‌های شعر

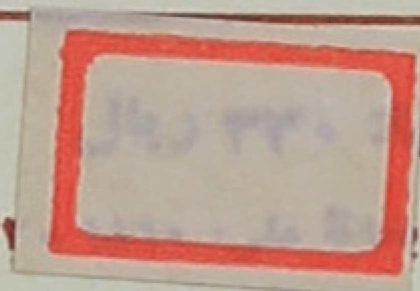


مهدی سُهیلی

مجموعهٔ مقالات







بـ

شمارهٔ ثبت کتا ۱۳۵۷/۷/۱

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

مهدی سُهیلی

چراغی در جاده‌های شعر

مجموعهٔ مقالات

چاپ اول

تهران ـ مهرماه ۱۳۵۷



سهیلی . مهدی

چراغی درجاده‌های شعر

چاپ نخستین - مهرماه ۱۳۵۷ خورشیدی

چاپ : چاپخانهٔ بهمن ، تهران

نشانی های نویسنده :

دفتر کار - خیابان کورش کبیر - باغ صبا - ایستگاه سلیم ، ساختمان بنی‌هاشمی شماره ۱۳

شمارهٔ تلفن : ۳۲ - ۳۲ - ۷۵

صندوق پستی : ۲۵۲۶

از این نویسنده :

درزمینهٔ طنز :

خیام وسهیلی
فکاهیات سهیلی
خوشمزگیها (۲ جلد)
چوب دوسر طلا
زنگ تفریح
نمکپاش
مادرحوا (نایاب است)
الاراجیف (نایاب است)
سردبیر گیج
دزدناشی که به‌کاهدان زد
خاطرات یك سگ (نایاب‌است)

جنگها :

کاروانی ازشعر (ده جلد)
گنجینهٔ سهیلی (۵ جلد)
مشاعره

گنج غزل
بزم شاعران
شاهکارهای سعدی
شاهکارهای صائب وکلیم
سرود خدا
شعروزندگی

فولکلور:

ضرب‌المثلهای معروف ایران

ترجمه :

سخنان حسین بن علی علیه‌السلام

مجموعه شعرها

اشك مهتاب
سرود قرن
عقاب
نگاهی درسکوت
مرا صداکن
طلوع محمد
درخاطرمنی

درزمینهٔ دین :

دریچه‌ای به جهان روشنائی
(جلد اول ودوم)

زیر چاپ :

خوشه‌های گندم سبز (مجموعه شعر)

دریچه‌ای به جهان روشنائی (جلد سوم)

آنچه از این نویسنده در کشورهای دیگر ترجمه شده است :

هفت داستان کوتاه درشوروی (مسکو) بسال ۱۹۵۸ میلادی

نوارها :

آلبوم «صدای آشنا» مشتمل بر ۳ کاست و۲۴ قطعه شعر

آلبوم از«معبد تامعبود» مشتمل بر۲ کاست و۱۴ قطعه شعر باصدای‌شاعر

سخنی باخلوص

من درهمهٔ عمر، شعر ایران راعزیز داشته‌ام.

سی‌سال متناوب وبیست سال متوالی ، من وشعر همسفربوده‌ایم این را من نمیگویم ، بلکه‌کارنامهٔ ادبی من می‌گوید . یکی ازجلوه‌های کارنامهٔ ادبی من برنامهٔ رادیوئی کاروان شعر بود که هرروز ناگزیربودم نمونه‌هائی چشمگیر وارزنده ازآثار شاعران ایران برگزینم وبنویسم‌و به‌گوش شنوندگان برخوانم .

جلوهٔ دیگر من بیست سال پیاپی برنامهٔ مشاعره است که هرهفته روزهای‌شنبه، نشان دهندهٔ مساعی من درراه ادب وشعرایران بوده‌است. این برنامهٔ هفتگی که تا به امروز بیست سال تمام است شنوندگان‌رادیو بجان پذیرایش شده‌اند وهنوزهم ادامه دارد مرابرانگیخت که ازشعر و بحث دربارهٔ آن غافل نمانم و هرروز دفتر شاعـران را ورق بزنم و با وهنرهای شاعرانه وحتی باابیات‌وکلمات‌شعرروزبروزبیشترآشنا شوم .

چاپ ده‌مجلد کاروان شعـر وسه مجلـد گنجینهٔ سهیلی وانتشار مجموعه‌هائـی برگـزیده به نامهای گنج غزل ، شاهکارهای سعدی شاهکارهـای صائب وکلیم ، بزم شاعران ـ شعر و زندگی گواهان گویاوزنده‌ای هستند که میتوانندرنج مرا، بیداریهای‌مرا، سختگیریهای مرا درانتخاب شعروپویائی مرا درراه ادب برای شماباز‌گو کنند .

مجموعه شعرهای من به نامهای : اشک مهتاب ، سرود قرن ، عقاب ، نگاهی درسکوت ، مراصداکن ومجموعهٔ شعرمنتشرنشده‌ام به نام «خوشه‌های گندم سبز» که هم اکنون زیرچاپ است نمودارهائی از کوشش من درراه خلاقیت شعر و افزودن برگی بر دفترزرینه ودیرینهٔ شعرپارسی است .

اگر کسی درسراسر این کارنامه مروری دقیق کند ، شاید باخود بیندیشد که من درزندگی حتی به خورد وخواب هم نرسیده باشم .

به‌هرروی بایداذعان کنم دراقیانوس شعرایران، غواصی خستگی‌ـ ناشناس بوده‌ام ودراین دریای مواج، صدف وخزف فراوان دیده‌ام. در روزگار هزار وصدسالهٔ شعر ایران درکنارشاعران بزرگ وشاعرنمایان خرد و ناچیز ، بسیار دیده‌ام متشاعرانی که خود را از بزرگان کمتر نمی‌پنداشتند اما روزگارصراف وصیرفی‌زمان ، امروز آنان وشعرآنان را از یادبرده‌است، زیرا مقبول زمانه وزمان خویش هم نبوده‌اند .

این همسفری باشعر وشاعر، خواه وناخواه علقهٔ فراوان نسبت‌به این پدیده والای هنری ایران درمن ایجاد کرده است وهمیشه‌خواستار بالیدن وترقی شعر بوده‌ام‌ودرآرزوی آنکه دراین پهندشت ادبی مردانی ارزنده وبرازنده برخیزند وبه پیش بتازند ونگذارند این شجرتنومند و برومند به پژمردگی بگراید .

روزبروزدراین‌عقیده‌استوارترشده‌ام که کهنه گرائی عامل بزرگ یابزرگترین عامل خزان زدگی این درخت دیرپای دیرسال و کهن‌است وهرزمان که اززبان این وآن وازقلم آن و این میشنوم ومیخوانم که متولی نمایانی متعصب وبی‌ذوق، حامی رکود شعر و ادامهٔ «نوع هنر» گذشتگان هستند وباهر نواندیشی ونوگرائی‌مخالفت میورزندبا افسوس

بسیار برجمود فکری و بی ذوقی آنان دریغ میخورم .

کم نیستند آنانکه تنهادفتری‌مغلوط ازشعر گذشتگان فراهم آورده وبه‌بازار آشفتهٔ شعر ایران عرضه داشته وخودرا شاخص ومشخص شعر دانسته‌اند اما ازهنر شاعری وحتی شعرشناسی عاری وبیخبرهستند .

بسیارند آنانکه به‌نام‌شاعر، کلماتی بر کاغذ پاشیده وبه‌چاپ سپرده وبه‌گمان‌خودبرلوح‌زندگی‌خویش‌نقش‌شاعرزده‌اند. امابه‌حقیقت‌هیچند.

باری صالح وطالح متاع خویش رامینمایند وآنچه ارزنده‌باشد میماند و قبول خاطر مییابد وهرچـه مردنی وازیاد رفتنی باشد به‌اندک زمانی به‌سایهٔ فراموشی سپرده میشود. نشانهٔ زندهٔ بقای شاعر،رواج‌شعر شاعر در زمان خود شاعر است .

آشکار است که من دراین گیرودار ، بااین عشق‌وشیفتگی به‌شعر راستین، نمیتوانستم به شعر سرزمینم خاموش وبی‌علاقه بمانم .

از سوئی میدانستم دنبالـه روهای شعر کهن و متوقفان درعقایـد پوسیده بر دفتر دیرینه و ارزشمند شعر، حتی برگی آبرومند نخواهند افزود وازسوی دیگرمیدیدم که‌گروهی بی‌خبرازهنرهای شاعری به‌علت بی‌خبری از لطایف شعر در برابر خداوندان بزرگ سخن چه ترهاتـی به‌نام شعر به مردم زمانه عرضه میکنند . ناگزیر آنچه در توانم بـود و میتوانست راهنمای این و آن باشد فراهم آوردم . شاید بتواند چراغی فراراه پویندگان مستعد و بی‌عقدهٔ راه شعروجویندگان شریف طریق حقهٔ ادب گیرد .

بدین آرزوهرچه راکه درمقدمه‌ومؤخرهٔ مجموعه‌های‌شعرم‌آورده بودم با مقالاتی دیگر یکجا دراین دفترگرد آورده‌ام و دراین آرزو امید میبندم که حتی‌یك مقالتش، کورسوئی‌درتاریکنای‌راه گمکرده‌راهان‌باشد.

مهرماه ۱۳۵۷
مهدی سهیلی

شعر نو

این روزها هر کس شکایتی ، درد دلی ، حدیث نفسی ، یا سخن عاشقانه‌ای را چه مفهوم ، چه نامفهـوم ، چه با زبـان ادب و چه با کلام عامیانه ، جمله جمله واغلب بدون ریتم وآهنگ، زیرهم بنویسد ، گمان میکند که « شعرنو ! » گفته است و با شجاعت میگـویم کمتر کسی را میشناسم که از آثار شاعران معاصر مدعی نو پردازی ، یکـی دو شعر خوانده باشد وخود، شعرنگفته باشد، زیرا باچنین باوری شاعرشدن را آسان پنداشته است .

چندی پیش در روزنامه آ گهی کردم کـه برای دکلمهٔ شعر ، به همکاری خانمی نیازمندم ، صدها نفرآمادگی خود را تلفنی برای ایـن همکاری اعلام کردند و هنگامیکه میپرسیدم : شما تـاکنون در دبیرستان یا محافل ، شعری دکلمه کرده‌اید ؟ باور کنید هفتاد درصد میگفتند : بله « شعرهای خودم » را دکلمه کرده‌ام !

هروقت خانم یا آقای شعردوستی که هوس شاعری بسرش زده، پیش من اظهـار داشته است کـه شعری گفته‌ام و میخواهم برای شما بخوانم و به‌خواهش من میخواند ، دیده‌ام حرفهای معمولی را با زبان

خیلی ساده وخودمانی درسطح یك گفتگوی پیش پاافتاده ومبتذل، بدون هیچگونه نشانه و قرائن شعری بمن ارائه داده است و زمانی که به او گفته‌ام : شعر باید چنین وچنان باشد ، پاسخ شنیده‌ام که : « آخر، من شعر نو گفته‌ام ! »

عدهٔ بسیاری از جوانان هم مکرر از من پرسیده‌اند که : « شعر نو» چیست ؟

من دراین نوشته سعی میکنم به کوتاهی دراین باره به‌زبان خیلی ساده توضیحی بدهم .

از نظر شخص من ، شعرنو باید دارای ویژگیهائی باشد که هم اکنون برمیشمرم :

۱ـ کلام وسخنی فراتر ازعادیات وحرفهای پیش پا افتاده که در چنتهٔ هرفارسی زبان هست، زیرا که هرحرف معمولی و ساده که زیرهم چیده شود شعرنیست ، بلکه جانمایهٔ هرشعر، اندیشهٔ بلند است.

۲ـ ایجاز درسخن‌ودوری‌ازاطناب ودراز گوئی- یعنی اندیشه‌ای راکه میتوان به‌کوتاهی بیان کردم، نباید به تفصیل گفت . به عبارت دیگر نباید توانست همان گفته‌ها را با کلمات کمتر بیان کرد .

آزمایش این کار بسیارساده است ، اگر پدیده‌ای به‌نام «شعرنو» بدست شما رسید، کلمات و حروف آنرا با دقت بشمارید وسپس همان حرفها را با عبارتی دیگر بنویسید . اگر توانستید با کلمات و حروف کمتر ، همان اندیشه را بیان کنید که مطلبی از آن حذف نشود ، درشعر بودن‌آن نوشته ها تردید کنید .

۳ـ اگرسخنی فاقد تشبیه ، استعاره ، تصویرسازی بود با نهایت شهامت‌آن را شعر ندانید. زیرا از ویژگیهای ضروری شعر، استفاده از تشبیه ، استعاره وتصویرهای هنرمندانه‌است وامتیاز شاعر را برغیرشاعر

را دربکاربردن این هنرها بخوبی میتوان دریافت.

۴ـ واژه‌های شعر باید خوش‌تراش ودلچسب باشد و با مشکل‌پسندی برگزیده شود وهر کلمهٔ پیش‌افتاده ، بحکم اینکه‌فقط بیان کنندهٔ مقصوداست انتخاب نگردد، بلکه یك نوپرداز باید باسختگیری کنکاش کندو کلمهٔ دلپسندی راکه بیان کنندهٔ مقصود باشد بر گزیند .

۵ـ احترازشدید ازاصطلاحات وتشبیهات شاعران گذشته و گریز ازفضائی که برای شاعران پیشین ، وجود داشته است و اکنون وجـود ندارد، بدینمعنی که شاعر نوپرداز باید خود کاشف جهان خـودباشد و حس ودید وشعور خودرا بکارگیرد و اجاره کنندهٔ فکر وحس و شعور شاعران سلف نباشد زیرا اگر بخواهیم حرف گذشتگان را تکرار کنیم چه نیازی به شاعر امروز داریم ؟

۶ـ تداوم فکروادامهٔ منطقی‌اندیشه‌ـ که متأسفانه بسیاری‌ازمدعیان شعرنو امروز ازاین بضاعت تهی‌هستند .

تداوم فکر وادامهٔ منطقی اندیشه ، بدینمعنی‌است که خـط سیر اندیشهٔ شاعر خط سیر واحد باشد و دریك قطعه شعر ازتداوم مطلب و سیر منطقی نگریزد و ناگهان فکر شاعـر از فضائی به فضای نامناسب دیگر پرواز نکند .

۷ـ عده‌ای گمان میکنند اگر رابطهٔ صفت و موصوف را از هـم بگسلند وهرصفتی‌را به هرموصوفی‌نسبت دهند قدمی در راه نوپردازی برداشته‌اند. بدین سبب درشعرخود، گل را عربده جو، آب را ناسپاس ودرخت را حیله‌گر میخوانند وبرای میز ودر ودیوار، ذهن وشعورقائل میشوند وهمین بی‌بند و باری گروهی نوجوان را در ورطهٔ اشتباه می‌افکند. پس‌شرط هفتم برقرار کردن رابطهٔ منطقی‌وعاقلانه میان‌موصوف

وصفت و نسبت دادن صفت‌های مناسب به اشیاء است.

۸ـ فدا کردن قافیه و ردیف در پای معنا و اندیشه به‌هنگام ضرورت. یعنی وقتی که قافیه و ردیف در برابر معنا تسلیم نمیشود شاعر آگاه (نه هرمبتدی) باید قافیه و ردیف را در پای اندیشه قربانی کند.

۹ـ بکار گرفتن حتمی وزن و آهنگ، که اگر این خصوصیت از شعر گرفته شود، آنچه میماند نثری شاعرانه بیش نیست. وزن و ریتم به شعر جان می‌بخشد و بمنزلهٔ خونیست که در رگهای کلمات و اندیشه میدوانیم و به مدد آن شعر را از نثر ممتاز میسازیم و هنگامی که اندیشهٔ نو، حرف نو، استعاره ها و تشبیه‌های نو و خصوصیات دیگر که یاد شد در چنگ شاعر بود، میتواند در وزنهای عروضی (چه باتساوی طولی مصراعها و چه باشکستن تساوی طولی مصراعها) شعر نو بیافریند و اگر شاعری همهٔ اصولی را که گفته شد مراعات کرد، در استخدام اوزان قدیم یا نوعی وزن آزاد است و حتی اوزان و قالبهای عروضی پیشین نمیتواند رنگ کهنگی به شعر ببخشد.

وقتی شاعر، آن اصول مسلم را که بدان اشارت رفت در چنگ داشت، میتواند به مقتضای حالت شعر در گزینش وزن، اجتهاد کند. اما اگر شعر، همهٔ ویژگیهای یادشده را داشت و از وزن عاری بود شعر منثور است بقول «نیما» چون تنی است عریان که بدون جامه مانده است!

«نیما» بابهره وری از روش شاعران فرانسه، وزن نوی را روا نشاد که امروز شاعران صاحب نام، آنرا پیروی میکنند در شعر فارسی قوام بخشید و تثبیت کرد و این قدم بزرگ او، شعرهای ارزشمندی را به‌قرن ما ارزانی داشت که باید مرهون شجاعت و پافشاری آن مرد دانست، اما دریغ که بعضی از پیروانش در روزهای نخستین در برابر پیشنهاد اوسر تسلیم فرود آوردند ولی به مرور ایام براثر «عدم تسلط بروزن» پیشنهاد

«نیما» را نیز ازیاد بردند و فرمان «تحریم وزن» را صادر کردند ، زیرا نتوانستند درپنجه‌های نیرومند «وزن»، اقتدار خودرا حفظ کنند وناچار سپر افکندند .

سابقهٔ‌کار اینان نیز نشان دهندهٔ گویائی برای عجزآنان است که نتوانستند هنرشاعری را با وزن نیمائی‌آشتی دهند و اگـر به گفته های موزون‌آنان رجوع کنیم عجزشان را دربرابر وزن بخوبی حس میکنیم ودرمییابیم که آثار موزونشان نیزتحفه‌ای نبوده‌اند.

این مقالت خلاصه‌ای از دریافت های من برای خلـق شعر نو یا شعر امروز است.

امیدآنکه با این نشانه‌ها شعر نو راستین را شناخته بـاشیم و هر مدعی نوپردازی نتواند بافته‌های خودرا دربرابر دیگران بنام «شعرنو» معرفی کند .

عامل «وزن» درشعر

گروهی معتقدند که وقتی دراثری «جوهرشعر» وجود داشت و نوشته‌ای از احساس و اندیشه و لطف کلام و هنرهای لفظی سرشار بود چنان اثری را میتوان «شعر» دانست ، اما درحقیقت چنین نیست .

چنان اثری به انسانی‌میماند که همه چیزدارد جز «آن» و«جاذبه» و «کشش» .

به ساختمانی‌مانندا‌ست که براساس محاسبه‌های هندسی ومعماری بنا شده است ولی‌عامل نقاشی وظرافت‌های تزئینی درآن به کار گرفته نشده است .

به سالنی مانند است که اثاثهٔ‌آن براساس « دکوریشن » تنظیم نیافته است .

به خنیاگری میماند که همهٔ عوامل هنرموسیقی را درصدای خود به‌کار میگیرد اما صدای نافذ و جاذب ندارد .

عامل «وزن» درشعر یکی ازمهمترین عوامل شعر ونخستین‌عامل تمیز، میان نثر وشعراست .

شایدگروهی بگویند: آنچه ماميآفرینیم چیزیست‌تقریباً آهنگین

وازنظر «فرم» چیزی برتر از نثر. در چنین حالتی‌ما هم‌چنین پدیده‌ای را که بجز وزن همهٔ هنرهای لازم در آن بکار گرفته شده‌است «قطعهٔ ادبی» نام می‌نهیم ولی چنین اثری جواز ورود به ساحت شعررا ندارد.

گروهی‌میگویند: آثار ما دارای نوعی آهنگ است. به‌آنان باید گفت به‌چنین ریسمان پوسیده‌ای خود را نیاویزند زیرا نوعاً هرجمله‌ای دارای نوعی آهنگ است.

به‌قول «نیما» شعربی‌وزن، به‌آدم عریان‌میماند زیرا وزن، جامه‌ای است برتن عریان اندیشه واحساس و کلام.

اصولاً گوش مردم ایران با موسیقی شعر، آشنائی ورفاقت کامل دارد و کلام بدآهنگ «شعر نام» را نمیتوان به‌نام شعر به اوقبولاند.

گروهی ساده دل، گمان نکنند که مخالفان وزن راستین در شعر فارسی، توانائی آفریدن سخن آهنگین را دارند وتعمداً از آهنگ شعر میگریزند؟ نه ... مخالفت آنان با وزن شعر، مخالفت هرغیرنقاش‌است باهنرنقاشی و مخالفت هر غیر نویسنده است با نویسندگی. آنان هم علاقمندند جوهرشعر خود را در قالبی آهنگین و دلپذیر وگوش نواز بریزند، اما نمیتوانند و فریاد برمیدارند که نمیتوان سخنان عمیق را جامهٔ وزن پوشاند.

به این عزیزان میگوئیم آیا سخنانتان از سخن مولوی و حافظ هم که سخت موزون و آهنگین هستند عمیق‌تراست؟

چرا ناتوانی خودرا به گونهٔ دشمنی وعداوت ابرازمیداریم؟

صریحاً بایدگفت که هر پدیدهٔ شعرگونه‌ای که بقول آنان دارای جوهر شعر است بدست شاعر توانا میتواند با اوزان پیشنهادی «نیما» عرضه شود وجای هیچ‌گریز واشکالتراشی نیست.

اوزان پیشنهاد شدهٔ «نیما» این‌غنا ولیاقت را داردکه هرگونه اثر

دارای جوهرشعر را درآغوش خویش گرم بفشارد اما به کرسی نشاندن آن کلام شعرگونه درقالب آهنگین ، خود هنری خاص میخواهد که در قلمرو تسلط بسیاری از منکران نیست و دلیل بارز من آنست که هر گاه خواسته‌اند سخن خودرا به محك وزن بیازمایند جوهر شعر وهنر کلام را درپای وزن قربانی کرده‌اند و اثری آفریده‌اند که موزون هست ، اما هنرمندانه‌وشاعرانه‌نیست؛ اثری‌است که ضعف وخودباختگی گوینده‌اش را در برابرحکومت وزن به وضوح به خوانندهٔ صاحبنظر و شعرشناس مینمایاند .

حرف شاعرانه را بطور موزون ارائه‌کردن به‌تمرین چندین‌ساله نیازمند است وچنین نیست که هرصاحب پیام هنرمند باتصمیم چندروزه وچند ماهه بتواند در این قلمرو پای نهد.

همانگونه‌که اشارت رفت، عامل وبعد وزن، یکی‌ازاساسی‌ترین عوامل‌وابعادشعراست‌اماچه بسیارند «ناظمانی»هم که برعامل وزن‌تسلط دارند اماشاعر نیستند ودرنظمشان جوهر شعر نیست وازابعاد گوناگون شعر، تنها بعد وزن را یدك میکشند.

نکته‌ای که درهیچ‌جا بدان اشاره‌نشده‌است وضرورت‌یادآوریش حس میشود اینست که‌گروهی ازشاعران توانای امروز درحالیکه همهٔ عوامل‌شعررا درچنگ‌خود دارند وقادرند برتوسن‌وزن، پالهنگ بزنندو با ریاضت بیشتر قالب شعر خـود را دلپذیر تر و گوشنواز تر سازند ، به سبب سهـل انگاری و آسانگیری، سخن ارزندهٔ خـود را به‌وزن و موسیقی میسپارند ، اما وزن ناهنجارو گوش آزار. آنان بحور عروضی را میشناسند اما ارکان عروضی را در جاهای نامناسب و بد آهنگ مثله میکنند ومن‌درحالیکه هنرشان‌را میستایم براین‌مسامحه وسهل‌انگاریشان دریغ میخورم . آثار اینان به نوزادی میماند کـه چند روز زودتر از

موعد مقرر متولد شده است و خواه و ناخواه چنین مولـودی در پیش چشم صاحبنظران علیل‌ونارس مینماید ودریغ بیشتر از آنست که گروهی ازجوانان با استعداد به‌اعتماد صحت‌کارایشان به تقلید آنان برخاسته و آثاری‌به گونهٔ وزن‌های نارس این قائدان ارائه داده‌اند وخواه و ناخواه چنین عزیزانی پس از آفرینش ده ها شعر سامان نایافته در هیچ زمان و با هیچ منطق درستی هم از کار خود بازنمیگردند ، زیرا اگرتسلیم منطق صحیح شوند ، ناگزیر بایستی بر آثار نارس گذشتهٔ خـود قلم بطـلان بکشند وبخوبی آشکار است چنین گذشت و همت در هیچکس نخواهد بود که تسلیم « تز » ومنطق مسلمی شود که عمری برخلاف آن گام زده است ومن برای آنانکه به تبیین و تشریح این مهم نیازمندند وهنوز در نخستین قدم شاعری هستند ، در این باره قلمی میزنم ، باشد کـه راهی بگشایم .

از گوینده‌ای اثری خواندم که به مفهوم آن کاری ندارم اما وزن شعرش چنین بود :

دست سپید او
در دستهای من
چون رشتهٔ امید وبشارت بود
دستی که نور بود و سخاوت
دستی که تکیه‌گاه من وغربت منست

دقت بفرمائید : تقطیع هرمصراع چنین است

دست سپید او
مفعول وفاعلن
در دستهای من
مفعول وفاعلن

چون رشتهٔ امید و بشارت بود

مفعول و فاعلات و مفاعیلان

دستی که نور بود و سخاوت

مفعول و فاعلات و فعولن

دستی که تکیه گاه من و غربت منست

مفعول و فاعلات و مفاعیل و فاعلات

ملاحظه میکند که این کج سلیقگی و مسامحه در قوام آوردن وزن چه وضع ناخوشایندی در آهنگ شعر به وجود آورده است که اگر چند بار با صدای بلند بخوانید گوش آزاری آن را بخوبی حس میکنید و خواه و ناخواه به علت نشاندن رکنی عروضی برجای رکن دیگر، شعری که احیاناً میتوانست با کمی ریاضت، گوشنواز باشد بدست شاعر سهل انگار در کوچه‌های بدآهنگی رها شده است در حالیکه شاعرش میتوانست با کمی سختگیری در آهنگ و موسیقی شعر این چنین بگوید:

دست سپید را

در دستهای من

چون رشتهٔ امید و بشارت نهاده بود

دستش ز نور عشق و سعادت پیام داشت

دستی که تکیه گاه من و غربت منست

که تقطیع آن چنین میشود

مفعول و فاعلن

مفعول و فاعلن

مفعول و فاعلات و مفاعیل و فاعلات

مفعول و فاعلات و مفاعیل و فاعلات

مفعول و فاعلات و مفاعیل و فاعلات

مصراعهای تغییر داده شده را نیز چند بار باصدای بلند بخوانید و

به‌بینید که آیا همان مفاهیم ، گوشنوازتر نشده است؟

این نقص را جز به قصور و آسانگیری به چه چیز میتوان تعبیر کرد ؟

از این گشادبازیها وسهل انگاریهـا دربسیاری اوزان شعری و در شعرخوب امروز آنقدر فراوان است که ازحساب بیرون است .

یادتان باشدکـه ریتم ، موسیقی خوش آهنگ و گوشنوازی «وزن» به شعر، فروغ و نفوذ و جلوه می‌بخشد.

ذهن تهی از سنت

مرا دوست شاعری هست که چون طلاب محقق برای دریافت و فهم شعر ازپای نمی‌نشیند وهر در را میزند تاسری بیرون‌آید وچشم به دهان هرشعراندیشی میدوزدتاسخنی تازه بشنودوحتی کلمه‌ای برمعلومات خود بیفزاید.

روزی گفت: با فلان داعیه دار و آرزومند شاعری به گفتگو نشستم تا شاید از اوهم نکته‌ای دریابم.

آن مرد مدعی، گفت: شاعر آنست که آثار گذشتگان را ابداً نخواند تا آفریده‌های ذهنش بسیط وبکر و دور ازتأثیرپیشینیان باشد!

گفتم: شگفتا! اینان برای موجه نشان دادن خطاهای ادبی خود به چه درها که نمیزنند؟! اینان میخواهند اگر مردم به مصنوعات ذهنی‌شان سر ننهادند خودشان را به دستاویزهای پا درهوای این چنینی قانع‌وخورسند نگاه دارند.

گوئی اینان منکرتکامل ذهن واندیشه هستند و گمانشان اینست که اگر بفرض، یکی از ساکنان کرات دیگر، فارسی بیاموزد وحتی یك مجموعهٔ شعر شاعران پارسی زبان را نبیند، به حکم همین ذهن تهی

چیزی خواهد شد برتر ازحافظ ونظامی وسعدی !

یا مثل اینست که معتقد باشیم به فرض محال اگر کودکی را در کویری دورافتاده آموزش دهند تا آنجاکه دیپلم مهندسی بدستش بدهند ونگذارند جز کویر لم یزرع به بنا و ساختمانی بنگرد مهندسی خواهد شد برتر ازهمهٔ مهندسان جهان !

شك نیست که غنای ذهن هرشاعر ، مولود مطالعهٔ آثار دیگران است وهرشاعرهنرمند بامطالعهٔ آثاردیگران نحوهٔ جهان بینی ودریافت هایش تکامل میابد و از خامی به پختگی میگراید . دواصل را نباید فراموش کرد : آنکس که به هنرمندی تشبه میکند و هنررا به عاریت برخود می‌بندد با خواندن و مرور آثار دیگران ممکن است گامی به جلو برداردامادهنرمند نتواند شد . و نیز نمیتوان انکار کرد که شاعربدون سیر درموالید طبع دیگران هم نمیتواند هنرخویش راکمال بخشد.

در گوهر و سرشت شاعر بایستی ذات و اصالت شاعری موجود باشد وآنگاه باچنین تکوینی به مدد مطالعه وبهره وری از آثاراسلاف، هنرخودرا شکوفان کند .

همهٔ مرتکبان شعر، به‌خود گمان میبرند که شاعرتوانند شد .

گروهی ازمتشاعران هستند که هنرشاعری را به‌خود می‌بندندواز سر تقلید درآثار پیشینیان به مداقه میپردازند تاشاید به ذاتیت هنرمندی برسند .

این گونه متشاعران به «جو»ی میمانند که خودرا بدست برزگرو ابروباد ومه و خورشید وفلك میسپارند تا پس از چندی خرمنی «گندم» ازایشان به‌وجودآید .

گروهی دیگر درسرشتشان نطفه وذات هنرهست ولی‌معتقدندکه بدون سیر در مخلوقات اندیشهٔ دیگران به‌مقام شاعرکامل توانند رسید .

اگر بتوان تخم گلی را بدون در خاك کردن و بی‌مدد زمان و بدون معاضدت آفتاب و باران و باغبان به درخت گل مبدل کرد ، از استعداد محض هم ، بدون تابش آفتاب اندیشهٔ دیگران و سعی باغبانان پیشین شعر میتوان شاعری موفق ساخت.

آیامیتوان باور داشت که اگر حافظ، آثار سعدی را نخوانده بود آنچنان شاعری میشد که امروز هست ؟ یا اگر سعدی از آثار شاعران عرب و عجم توشه برنگرفته بود همان سعدی جاودانه‌ای بود که اکنون میشناسیمش ؟

اینگونه اقوال و اعتقادها در زمینهٔ هنر ، یا خود فریبی است یا جهل مطلق و بی خبری و یا دلیلی بارز بر مسامحه و تنبلی و ولنگاری گوینده‌اش .

شاعر راستین کسی است که از سر دقت به‌همهٔ آثار پیشینیان و همزبانان بنگرد و آنهارا بخواند و بازبخواند وذهن را بارور سازد، اما قاطعاً تسلیم آن آثار و آفرینندگانش نشود واستقلال اندیشه وذهن خود را نیز فراموش نکند وتشخیص هنری وفکری داشته باشد وهنرش رنگ تقلید وابتذال وتکرارنگیرد وپس ازشناوری در دریای شعر دیگران با شخصیتی ممتاز و روحی نواندیش خود را به ساحل ابداع و آفرینش برساند واین موهبتی‌است که تنها نصیب نوابغ میشود و بااین نسخه و دستورالعمل نمیتوان هرروز حافظ و سعدی آفرید . باید انتظار کشید تا زمانه دست ازآستین بدرآورد ودست چنین نابغه‌ای را بگیرد ودرمیان مدعیان دیگر بعنوان شاخص و برگزیده برافرازد. چه بسا شاعران که همزمان حافظ بودند وهمهٔ آنها دیوانهای شاعران‌سلف را خوانده‌بودند اما تنها یك تن حافظ شد .

دیگران در برابر پهلوانان و قهرمانان سخن، رنگ باختند و

شاعرانی همانند سعدی وحافظ رنگ دیگرساختند و شخصیت خود را گم نکردند.

سعدی‌ها وحافظها در باغهای اندیشهٔ دیگران چمیدند و عطر هر گل‌را بوئیدند امابا‌عطر تازه‌ای از گلگشت باز گشتند وبدون این گلگشت هر گز نمیتوانستند نکهتی آنچنانی به ارمغان بیاورند که قرنهاشامهٔ‌خلقی را نوازش دهد.

از صدها معدن زغال سنگ، قطعه‌ای الماس به چنگ می‌آید آیا هیچ قطعه الماسی بی‌مدد ابر وباد ومه وخورشید و زمان و هزاران فعل وانفعالات ارضی به‌وجود خواهد آمد؟

همانگونه که اشارت رفت دوچیز درشاعری ممکن نیست: یکی آنکه شعر دوستی به مدد علم و اطلاع و احاطه برادب به قلهٔ والای شاعری برسد.

دیگر آنکه، کسی‌دارای‌گوهر شاعری باشد وبی‌مدد علم‌واطلاع ومطالعه آثار دیگران براستی شاعرشود.

چه بسا در هزار و صد سال شعر پارسی هزاران هزار مستعدان شاعری به سبب بیمایگی در ادب و مسامحه در کسب دانش در غنچهٔ استعدادها سوختند ونیزهزاران ادیب و ادب‌گرا که آرزومند شهرت وعنوان شاعری بودند، اما دروازهٔ این شهر برویشان گشوده نشد و در حالت حرمان به خاك رفتند.

هزارنکتهٔ باریکتر زمو در این بحث هست.

ما اگر بخواهیم معادله رابه‌گونه‌ای که آن مدعی‌صدرمقال معتقد است حل کنیم نتیجه این میشود که هر کس‌ذهنش از ادب گذشته‌خالی‌تر باشد شاعرتر تواند بود!

باگردن نهادن به چنین رأیی شاطرعباس صبوحی کم سواد وشعر

نخوانده بایستی برحافظ پیشی گرفته باشد وسعدی دیوان عرب و عجم را زیر و رو کرده به‌گرد توسن کفاش خراسانی‌نرسد ! وحتی‌پیشخدمت دانشکدهٔ ادبیات برملك‌الشعرای بهار سبقت‌گیرد !

براستی اگر به‌اینگونه سخنان بیمارگونه ودور از منطق واظهار نظرهای واهی وپوچ پاسخ داده نشود دورنیست که چنین فتوا دهنده‌ای ذهن‌چند جوان ساده دل و آسانگیر را برآشوبد و این اندك مطالعه در شعر را نیز نه تنها تعطیل کنند ، بلکه تعطیل آن‌را یکنوع جهش بسوی کمال بدانند .

آیا باور نمیکنید که ابراز چنین‌نظریه‌ای کودکانه وسخیف، خود نوعی‌سرپوش گذاشتن بربی‌خبری گویندگانش ازشعر باشد ؟

اگر حتی روزگاری کوتاه در برابر نظریه های شگفت انگیز اینگونه ایده ئولوگ های ادبی تسلیم شویم که بقول آنان وزن شعر را مزاحم بیان اندیشه بدانیم و دستور زبان را زیر پا نهیم و به‌حکم پشت کردن به سنت، آثار بزرگان شعر را مطـالعه نکنیم . با این سه اسلحهٔ مفسد حکم اعدام شعر فاخر ونجیب هزار وصد ساله فـارسی را صادر کرده‌ایم وجز باد به دست نخواهیم داشت وبجای شعر، شیری بی یال و دم واشکم ظهور خواهد کرد .

برای ملانصرالدین لك لکی هدیه آوردند . ملا خطاب به لك‌ـ لك گفت : مرغ زیبائی هستی ، اما افسوس که منقارت از حد متعارف پرندگان بلند تر است ! و بی درنگ برخاست و بـه مدد قیچی دوثلث منقار حیوان را قطع کرد. سپس به پاهـای بلندش نظر افکند و گفت: پاهایت هم در بلندی دست کمی از منقارت ندارد و حکـم منقار را در بارهٔ پاهاهم اجراکرد و دوثلث از پاهای بلند لك لك را برید و بدنبال آن لبخندی بر لبش نقش بست وبه لك لك‌گفت :

حالا مرغی شدی حسابی ! !

شاعر کیست؟

جان من به‌لب رسید از بس به«میلیون‌ها شاعر معاصر!» پاسخ‌هائی دربارهٔ آثارشان دادم!

هر روز و هرشب و هرنیمشب. با تلفن، با نامه ودر حضور، راه را برمن می‌بندند که ما شعری سروده‌ایم و شما بگوئید حالا چه‌بکنیم؟ راهمان چیست؟ چه ناشری را میتوانید معرفی کنید که این آثاررا منتشر کند؟ حق‌التألیف ما چقدر است؟ وده ها مانند این سؤالها!

از این جماعت، گروهی در حدود خود سوادی دارند و گروه دیگر درحد چهار کلاس دبستان، فرصت درس‌خواندن داشته‌اند.

جمعی ازایشان بدین‌گونه سؤال میکنند:

- آقای سهیلی «ما چند فرد! شعر گفتیم!» یا: «یه چیزهائی سرهم کردیم!» یا: «چند خط شعربافتیم!» حالا میخواهیم شمافتوی (به ضم ف!) بدهید.

آنقدر درعالم شعر نابغه داریم که من خیال میکنم کسی که شاعر نیست خواجه حافظ شیرازیست!

مردم همهٔ کارشان را رها کرده وبه‌شاعری پرداخته‌اند، آنچنان که گوئی همهٔ کارهای مملکت سامان گرفته وتنها شعرش ناقص مانده است. گاهی بافته‌های بعضی ازاین شاعران درآب سرد فرو رفته وشاعربیرون-

آمده را خوانده و دیده‌ام که چون شاعران معروف و نیمه معروف کذائی، معشوق، حتی از کنار سرای‌شان هم نگذشته‌است اما در راه عشق دروغ، فریاد مصنوعی به راه انداخته‌اند.

از ایشان پرسیده‌ام: آیا تو عاشقی؟ جواب شنیده‌ام کـه: نه!

گفته‌ام: پس شعر عاشقانه‌ات برای چیست؟

پاسخ شنیده‌ام که: همه شعر عاشقانه میگویند، منهم میگویم!

***

بگذارید برای اتمام حجت دربارهٔ شعر، آنچه در دل دارم بگویم:

دوستان عزیز! شاعران راستین! شاعران قدیم! شاعران جـدید! تازه شکفتگان! متشاعران و شعر دوستان!

اجزاء شعر، کلمه است و کلمات، هم میتوانند دلالت بر سخیف‌ترین سخنان داشته باشند و هم برقدوسی‌ترین سخنان. یعنی حد سخن از پست‌ترین و متدنی‌ترین گفتار است تا رفیع‌ترین و متعالی‌ترین. به‌عبارت روشن‌تر، دشنام به نوامیس مردم و تهمت و افترا به کسان و خـویشان به مدد کلمات است و سخن خداوند بزرگ نیز.

اجزاء هرسخن چه دشنام و چـه وحی از کلمه و کلمات تشکیل میشود، اما دشنام و سخن‌های معمولی مایهٔ نشخوار هرعامی است و سخن متعالی شاعرانهٔ الهام آمیز، کار خصیصین و مردان استثنائی.

فکر نکنید خصیصین درشعر، کسانی هستند که از نظر دانش در قله باشند؟ نه.

اگرچنین بود همهٔ دانشمندانی که رغبتی به شاعری نشان‌داده‌اند شاعر میشدند.

اگر به مدد دانش، شاعری میسر بود. بوعلی سیناها، امـام فخر رازی‌ها، فارابی‌ها، شیخ طوسی‌ها، طبرسی‌ها، ارسطوها و سارترها از بزرگترین شاعران بودند، پس می‌بینیم که این معـادله درست نیست

ازسوی دیگر تنها ذوق وشوروعلاقهٔ همراه بابیسوادی و کتاب نخواندن و سیر نکردن در ادب یك قوم هم ، نمیتواند شاعر آفرین باشد ، اگر چنین بود چماق علی‌ها واوس یدالله‌ها ، زین‌الدین‌های بی کمال، مشدی اسماعیل‌ها ، سهراب‌خان‌ها ومنوچهرخان‌ها و هماخانم‌ها ومانند آنهاهم شاعر بودند .

پس سخن در کجاست ؟

سخن‌در اینست که باید یك شاعر، یاخته‌هایش، یاخته‌های‌شاعری، فطرتش ، فطرت شاعری و آب و گلش، آب و گل شاعری باشد .

بایستی دست خلقت به‌نطفه وجنین او روح شاعری دمیده باشد.

با تربیت ذهن و درس وفحص و خواندن عروض و بدیـع در شاعری‌میتوان راهی به دهی‌برد، اما شاعرواقعی نمیتوان شد. کما اینکه بسیاری از استادان ادبیات پس ازعمری غور وتفحص در معانی و بیان وتدریس‌این‌علوم، حالت شاعری‌درخود حس کرده، اما شاعر نشده‌اند .

اگر بتوان با تربیت وممارست وتزریق و تلقین و فشار وزور از گلوی گنجشك ، بانگ قناری بر آورد ، اگر ممکن باشد کـه در گل خطمی و گل گاوزبان هم بوی سکرانگیز گل یاس و گل سرخ را تزریق کرد، تزریق روح شاعری هم درغیر شاعرممکن تواند بود. قناری باید قناری خلق شده باشد واگر رنگ زرد به گنجشك بزنند، «گنجشك «قناری» نخواهد شد !

اگرمطلقاً وتنها عاشق شدن، شاعر آفرین باشد‌بایستی‌قیس‌عامری یعنی جناب آقای‌مجنون ازمتنبی وفرهاد کوهکن ازحافظ شاعرترباشند.

چرا بیهوده خود را رنجه میداریم وبه امید آنکـه کسی از راه شاعری مشهور شده‌است ماهم میخواهیم به راه او برویم ؟

وانگهی مگرشهرت های کاذب، دلیل شاعری است ؟ بسیارنـد

شهرگان درشاعری که رنگ و بوی شاعری ندارند وروزگار، دفتر آنان را به‌آب نسیان خواهد شست ولی کبادهٔ شاعری میکشند.

بسیارند کسانی که سخت به‌خود فشارمیآورند ونظم‌های مهوع و دل‌آشوب‌کن را باوزن و ردیف به‌نام شعردر گوش خلق فرو میخوانند وبه نام شاعر، پشت چشم نازك میکنند ولی عوعوی سگها برشعر آنان شرف ومزیت دارد :

درسرسفرهٔ سور ، درعروسی پسر فلان ازبك ، ودر عزای فلان گور به گور شده، به‌مدح خوانی‌ومرثیه سرائی‌میپردازندکه شام‌ونقل و حلوائی بخورند وجوع شکم کارد خورده و عطش گدائی نکبت آمیز خودرا فرو نشانند.

نه زیباروئی به قیافهٔ عفن ومنحوسشان مینگرد، نه دلی عشق‌ورز دارند، ولی به مدد وزن‌وقافیه و ردیف، ازعشق ، نالهٔ صدتا یك غاز سر میدهند.

اگرشام وناهارشان به‌همراه وجه می‌ومطرب برسد دلشان برهیچ افتاده‌ای رحمت نمیآورد و اگر زنی غربت زده را در چنگ سرمای عمرسوز به‌بینند ککشان نمیگزد وبقول «هدایت» تنها بفکر شکم و زیر شکم خودشان هستند وفریاد احساس دروغینشان در ننگین نظم هایشان بلند است ویك شامهٔ سالم معنوی عفونت دروغ را از واژه واژهٔ نظم پلیدشان استشمام میکنند.

این شرح رسوا کننده راکه داستان کوتاهی ازاین قماش شیادان است بخوانید :

چندین سال پیش ، مرد خدازده‌ای از همین قماش سورچرانان و دستمال بدستان کـه با فطرت اوباشی و گدامنشی شاعرنمائی میکرد به حسرت اینکه درحضور شاعران عرض وجودی کند، ازنظم پردازی

گدامنش، ده بیت کلمات ردیف شدهٔ «شعر نام» را به بهای یکهزار ریال میخرید و به‌تدریج با این «نوخ!» ده بیست قطعه مثلاً شعر فراهم آورد و هر هفته در حضور سخن ناشناسان میخواند تا شاعرش بنامند ولی از نظر شعور و سواد در حد همان کمال‌علی و زین علی بی کمال بود ! و از نظر اخلاق ، بد بختی بود دین به دنیا فروخته !

مردم شعردوست ، باید راه خودرا باز یابند و شاعر را از غیر شاعر تمیز دهند . با عربده‌جوئی و ترکتازی کسی را شاعر نخواهند نامید و اگر بیمایگان شاعرش بنامند و نامش را در دفتری بنویسند طفل زمانه مداد پاك کن بدست، از پی خواهد رسید و نامش را از دفترها و لوح سینه‌ها خواهد زدود .

اما توضیح مطلبی کاملاً ضروری مینماید که: آیا هر کس در آب و گلش چاشنی شاعری زده باشند دیگر به تربیت ذهن و تحصیل ادب و جهان بینی نیازمند نیست ؟ چرا ــ شاعری که دارای ذات و جوهر شاعری است پس از آنکه حقیقت خودرا یافت و شناخت، نخستین گام را برداشته که خودرا کشف کرده است و باید بداند که این لطف لاهوتی و ملکوتی به جهش و تربیت ملکی و ناسوتی نیازمند است و این «زیربنای» خداوندی و آسمانی به‌یك «روبنای» زمینی محتاج است و نیز باید بداند که ذات هنرمند «فطری» است و دانش هنری «اکتسابی» .

در چنین هنگام است که باید برخیزد و دانش اندوزد و در بطن خلقت ، آفرینش ، مردم ، دردها ، رنجها ، شوق ها ، عشق ها و محرومیت‌ها با چشم شاعرانه بنگرد، بیاموزد و بیاموزد تا بر دانش و علم خویش بیفزاید و بخواند و بخواند و ماهی آسا در بحر ادب و شعر گذشتهٔ کشور خویش غوطه بزند ، تفکر و اندیشه را نیرو بخشد و تیرگی‌های درون را صیقل بزند ، تا نقش هستی را روشن به‌بیند و هر روز پختگی و

بینش خود را افزون کند و در راه خود از حق‌مدد بطلبد وبداند شاعری که تنها درجهان‌فیزیك پروازمیکند به‌جائی نخواهد رسید، بلکه باید تا عرصهٔ متافیزیك بپرواز درآید ودرهوای معشوق ازلی وابدی وسرمدی تنفس کند ومرغ باغ ملکوت باشد نه‌گنجشك عالم خاك.

با این‌مقدمات، چند نتیجه میگیریم:

نخست آنکه تنها شوق و ذوق ولفاظی شاعرآفرین نیست.

دو دیگر آنکه فضل‌ودانش‌تنهانیزنمیتواند از «دانشمند»، «شاعر» خلق کند.

سه دیگر آنکه شاعر واقعی، بالفطره شاعر خلق میشود ولی به مدد علم وغوردرآثار گذشتگان جهان بینی وکوشش و پرواز درعالم توحید، درخت شعرش بارورمیشود زیراشاعرجهان ماتریال‌وماده، ارجی نخواهد داشت وباید بدانیم که کم سواد و درس نخوانده هم ولو آنکه بالفطره شاعر خلق شده باشد شاعر نتواند شد و همانگونه کـه درمقالهٔ دیگر اشاره شده است چنین کسی چون گندمی‌است که در ذات گندمی آن تردید نیست ولی‌اگر زمین مساعدو کوشش ابر وباد ومه وخورشید وفلك نباشد و آن‌گندم زیردست وپابیفتد، صدتخم که هیچ، به‌یك تخم هم نخواهد رسید وچنین گندمی که میتوانست حاصلخیز شود درحالت گندمی میپوسد و میمیرد.

اگر این‌هردو بال‌شاعری یعنی‌اصالت وماهیت شاعری وهمچنین دانش اندوزی و ریاضت دراقلیم ادب درکسی جمع شد، آنگاه شاعر پرواز میگیرد و نشانه‌اش آنست که شعرش دلها را برمیانگیزد، ارواح را تسخیرمیکند، وسخنش درنظرمخاطبش دلنشین میشود وچاشنی‌شعر راستین از واژه واژهٔ سخنش میچکد.

امیدوارم تـوانسته باشم با این مقال، سهم شاعر و غیرشاعر را نمایانده باشم و تشخیص شاعر وشاعرنما و داعیه‌دار شاعری برای همه کس آسان شده باشد.

شاعر خیلی معاصر!!

من به عمر کوتاه یا دراز خود «آشفته بازار» فراوان دیده‌ام اما بازاری به‌آشفتگی بازار شعر و ادب ندیده‌ام. بازاری است که در آن معجزه‌گر وشعبده باز ومرد گوهری ومردك سفال فروش در کنار هم، کار و کالای خودرا عرضه میکنند وشاعر نمایان، همچون «خرمهره» فروشی که به خریدارروستانشین «خرمهرهٔ» خودرا «گوهر» معرفی میکند جمعی شعرناشناس ابجد شعر نخوانده را به‌استماع وحتی تحسین مستخرجات ذهنی خود وامیدارند.

این شاعرنمایان ازعظمت شعر ناآگاهند، زیرا اگر بدانند پایگاه شعر وشاعری برچه جایگاه رفیعی است با بیمایگی، دراین هنر اجازهٔ گستاخی وبی‌پروائی به‌خویش نخواهند داد.

هرمرد تیزبین، میتواند شواهد فراوانی‌را دراین‌باره سراغ کند. چه بسا مشاهده کرده‌اید که در مجلسی زن یا مردی از قماش یاد شده حرف گونه‌ای‌را به‌نام شعردر برابرچندتن زن‌ومرد ناآگاه ازهنرشاعری خوانده است و شنوندگانش با نهایت بی‌اطلاعی به کف‌زدن وچه چه وبه به پرداخته‌اند وهمین تشویق بی‌جاشاعر نمای بیچاره‌را به‌خیال‌خود به شاعری (!) برانگیخته و گوینده، به به وچه چه بی‌خبران را بجای

جایزهٔ نوبل به‌سینهٔ خود نصب کرده و از آن‌پس دیگر شمرهم جلودارش نبوده است !

از این قماش آدم ها مردکی را میشناسم به‌نام «ناصرروان کش!» که بیست سال پیش درسفر اصفهان به دیدن من آمد . جوانی بود که دانشش درحدودخواندن چند کتاب ساده بود و به گفتهٔ خودش به‌شاعران عشق میورزید .

پنج سال ازدیدار من و آن جوان گذشت، تا آنکه باخبرشدم به شاگردی مرد شاعرنمائی ازاهالی‌همان‌سامان که دبیرادبیات بود درآمده است .

آقای دبیر شاعرنما سرانجام مجموعه‌ای از ترهات و اباطیل خود را به چاپ رساند ویکی دوقطعه از همان خزعبلات را به شاگرد خود «ناصر روان کش» تقدیم کرد .

جان کلام دراینجاست که از همان زمان، سودای شاعری درسر آقای «روان کش» افتاد .

این ماجرا هم گذشت تا آنکه حدود ده سال پیش آقای « روان - کش » به بانك ملی‌تهران منتقل شد و روزی به دیدار من‌آمد در حالی که به معلم خود یعنی‌همان دبیری که دوقطعه شعرش‌را به اوتقدیم کرده بود دشنام میداد و اورا ناشاعری دیوانه میخواند و میگفت او احمقانه ازمرگ درهراس است .

اوضمن دشنامگوئی به معلم خویش ازراه حیله، به‌تملق‌وستایش من پرداخت وگفت : من ازبانك ملی اصفهان به بانك ملی‌تهران منتقل شده‌ام و در ضمن سفته بازی به شعربازی مشغولم واگر مرا به‌شاگردی خود بپذیرید برایم بزرگترین افتخاراست وبلافاصله غزلی‌به من داد که اینگونه شروع میشد : « امشب تورا بامن سردیوانگی‌هاست» .

گفت : این غزلیست که به اصطلاح خودم عاشقانه است و اگر شما بگوئید خوبست دیگر درخوبی آن تردید ندارم ودرصورتیکه باید اصلاح شود ، لطف بفرمائید و به هرگونه که مایلید اصلاحش بفرمائید.

گفتم : اولا اگر درمعنای آن تغییربدهم این احساس و حرف منست، نه احساس وحرف شما،درثانی بمن بگوئید مگرشما عاشق هستید که غزل عاشقانه سروده‌ای ؟

گفت : نه ولی دیدم همه عاشقانه میگویند منهم میگویم ! دردل خندیدم وازسرتفنن ، در کسوت «کمك عاشق!» چهاربیت «عاشقانه !!» بر آن غزل افزودم ومعایب لفظی‌سایرابیات را درمحدودهٔ غزلك ! او به محاسن بدل کردم وسرمست وشاد ازپیش من‌رفت و غزل‌عاشقانه‌اش را دریکی دومجله به‌چاپ رساند .

ازآن زمان، دیگر اورا ندیده‌ام اما میگویند: آقای «روان کش!» درهمهٔ محافل،گردن خودرا «شق» میکند وسررا بالا میگیرد وخود را نه‌تنهاشاعربلکه درشعر،صاحبنظرهم میخواند ومیگوید: منهم از«شعرای معاصرم!!» وبه‌حکم خبث طینت، به‌پاداش محبت من به‌دشنامگوئی من نیز میپردازد .

باری ، شاید آقای شاعرمعاصر! تاکنون با عشق دروغین به یاد معشوق موهوم ، یکی دوقطعهٔ دیگرهم باوصله و پینه به کمك «فلان» و «بهمان» سر هم کرده باشد تاشعر معاصررا غنی‌تر کند ، والله اعلم .

این یك‌نمونه ازنمونه‌های عجیب‌الخلقه در شعرمعاصراست که من بشما معرفی کردم . حالا شما بفرمائید :

چند تن ازاینگونه «شاعران خیلی معاصر!!» سراغ دارید ؟!

شاعر و عالم

شك نیست که هرشاعر باید در کار ادب ، عالم نیز باشد . شاعر راستین بایستی نه تنها کلام ، بلکه فراز و فرود واعتلاء وتدنی کلام را بشناسد وازآنرو که زبان پارسی آمیزه ای از زبان عرب وپارسی است ضروری است که درحد لزوم ، زبان عرب را نیزبداند ، ازمیل ترکیبی کلام وتلفیق آنها آگاه باشد . زیبائیهای سخن را ازنظربدیع بشناسد . سخن متعالی‌را ازمتدنی تمیز بدهد و با آگاهی وبینش، ضعف وقدرت های کلام دیگران را با براهین وادله بتواند بیان کند. نحوهٔ جهان بینی شاعرراستین با دیگران فرق دارد . چشم وگوش شاعر، چشم وگوش دیگریست. اوبرای یافتن تصویرها، تشبیهات واستعارات، چون صیادی است که درکمین صید می‌نشیند .

علاوه براین‌هنرها که به‌کلام وقالب‌وصورت سخن‌بستگی‌دارد، شاعر بایستی صاحب اندیشه‌های والا و دور پرواز و باچنین سرمایه‌ای ازطبعی فیاض وطغیانگر ومواج نیز بهره‌ور باشد .

این چنین شاعری خود نیز در کار ادب، عالم است و اگر کسی بدون‌این‌سرمایه‌های کلامی وذهنی به‌شاعری پرداخت نه‌تنهادرشاعریش تردید بایدکرد بلکه درناشاعریش یقین باید داشت.

شگفتا که عده‌ای از فضلا هنوز این حقیقت را که بدان اشاره کرده‌ام درنیافته‌اند وازشاعر، ذهنیتی ازیك مردفقط بااحساس، صاحب ذوق وصاحب طبع دارند وخودرا رندانه به‌پاس آشنائی با ادب واحیاناً تحقیقی چند ساله دراین کتاب وآن‌کتاب بسی برتر ازشاعر میدانند و درجمع یاران خود هنگامیکه ازمردی ادیب درکنارشاعری نام میبرند، میگویند: او عالم است امافلانی شاعر! و با زیرکی دربیان، عالم و شاعررا آن‌گونه ازیکدیگرممتاز میسازند که‌گوئی «عالم» بر«شاعر» حقی عظیم دارد و «شاعر» در انتظار تأیید آن «عالم» است!

براستی که چنین تصوری ناصواب و دور ازمروت است.

رهروان راه ادبیات وعالمان ادیب اگر تاکنون در چنین اشتباه و گمراهی بوده‌اند باید از گمگشتگی بدرآیند که شاعران راستین این اهانت عظیم را نخواهند پذیرفت و به این رأی ظالمانهٔ غیابی تسلیم نخواهند شد. اگر کسی «شاعرنام» است وبا هنرشاعری بیگانه، بحثی بر او نیست واگر بامنطق «مقدمهٔ این مقال» شاعراست خود بار منتش بردوش ریزه خواران خوان شاعران است. بی‌پرده و دور از هرگونه مجامله بایدگفت آن عالمی که علمش وابستهٔ به‌شعراست، فروترازشاعر است، زیرا نوعاً مردادیب، لقمه چین‌سفرهٔ شاعر است واورا بدین‌جهت دانشمند وادیب میگویند که سخن شاعررا میتواند بفهمد وتوان تفسیر شعر اورا دارد. انصاف را اگر شاعران نبودند، سخن عالمان ادیب چه بود وبا چه دستاویزی خودرا محقق وادیب ودانشمند به جامعه معرفی میکردند وباچه سرمایه‌ای سبلت برمیتافتند وبرصدر می‌نشستند؟

آیا این ستم نیست که عالمان تفسیر شعرگوی برخودگمان خطا برند که نه تنها مقام شاعربلکه رتبتی‌برتردارند؟

جای کرسی‌شاعر راستین برفرازکرسیهای مفسران شعراست که

نام ادیب و عالم برخود نهاده‌اند واین شاعران بودند که یك حرف و دوحرف برزبان مدرسان محقق، الفاظ نهادند تاسخنی برای گفتن داشته باشند.

اگر مفسران دانشمند نام، این حقیقت مسلم و انکار ناپذیر را منکرند، زمانی لب ازتفسیرشعرشاعران وشرح حال آنان بربندند وسپس بگویند: جز این ازخودچه سخنی دارند و متلمذان را چه درسی‌توانند گفت؟ هیچگاه فراموش نمیکنم که درمیان استادان دانشگاه، مردی‌رادیدم که‌ازنگاهش موج غرورساطع بود. برانگیخته شدم که ازاستادی بپرسم او کیست؟ پاسخ شنیدم که دکترفلان، مصحح مثلا دیوان ظهیرفاریابی است. گفتم: اینهمه غرور، بابت چنین اطلاعاتی‌است که آدمی‌چند نسخه ازدیوان شاعر درجه دومی بنام ظهیرفاریابی را پیش‌رو بنهد واختلاف نسخه‌ها را ذیل یك نسخه بنویسد و چند لغتش‌را به مدد کتاب فرهنگ معنی کند وآنرا بصورت رسالۀ دکتری مطرح سازد؟

غرورچنین کسی که ازدست استادانی که‌آنان خودنیز برسرسفرۀ نعمت‌خیزشاعران نشسته‌اند برگ اجتهاد دریافت کرده‌است، چه محملی میتواند داشته باشد؟ اگرخوشه چین‌خرمن‌ظهیر فاریابی اینگونه باد در سبلت اندازد، پس‌خود ظهیربایستی منت‌گذار عالم باشد.

اگرآن شاعروجود نداشت این‌چنین کسی باچه وسیلتی‌به‌اجتهاد میرسید ونقاب عالم برچهره میزد؟

پس بایدگفت این شاعراست که وجودش وشرح حالش و فراز فرود زندگیش، خور وخوابش وسخنش، آفرینندۀ محقق وعالم زبان پارسی‌وادیب‌است واگر وجود شاعرنبود کسی‌بنام‌ادیب ومحقق درزبان پارسی درجامعۀ ما قد برنمیافراخت.

بی‌شعوری در شعر !

در مجله‌ای مقاله‌ای از نویسنده‌ای خواندم تحت عنوان :

شعر منطق نیست، نوعی خواب دیدن است.

نویسنده نوشته بود : با «آلن» در دفتر یك ماهنامهٔ فرانسوی در «پاله روایال» آشنا شدم و آن هنگامی بود که با سردبیر ماهنامه. دربارهٔ شعر وادبیات امروز ایـران سخن میگفتم. دراین اثنا مردی سی وچند ساله وارد اتاق شد و آرام درگوشه‌ای نشست و به من چشم دوخت واز حالت نگاهش پیدا بود که باآن محیط ، مـأنوس است ، پس از چند لحظه که میان من وسردبیرمکث افتاد ! به زبان فارسی روشنی که لهجهٔ اصفهانی‌ها را تداعی میکرد ازمن پرسید :

ـ شما ایرانی‌هستید ؟

جا خوردم ، لبخندش وسیع شد (!) پرسید :

ـ لهجهٔ اصفهانی‌ام شمارا متعجب میکند ؟ و بی‌درنگ خودش را معرفی کرد .

ـ اسم مـن «آلن...» است . سال ها در اصفهان معلـم فرانسه بوده‌ام .

همچنان که مکالمه پیش میرفت دانستم که او تنها یك معلـم ساده

دراصفهان نبوده است ، بیشترشاعران و نویسندگان ما را میشناسد و پشت آن لبخند، یك شعرشناس، یك اندیشه گزار (!) پنهان شده‌است. دانستم که در ایران بیکار ننشسته است . نه‌تنها زبان فارسی را یادگرفته وبا محیط ادبی ، آشنائی بهم زده است بلکه با بسیاری از چهره‌های شعرامروز ما دوستی دارد (به همین مناسبت ازذکر نام خانوادگی‌اش خودداری میکنم).

(چه مناسبت بی مناسبتی ! اگر با بسیاری از چهره‌های شعر امروز ما دوستی دارد وبسیاری ازچهره‌های شعر امروز میدانند که او نامش آلن است واهل بحث‌وفحص درشعرایران ودانندهٔ زبان فارسی، حتماً باذکرنام کوچك‌هم اورا میشناسند، پس‌پنهان کردن نام‌خانوادگی‌اش برای چیست ؟!)

باری آقای نویسنده به حواشی میپردازد تا بدانجاکه مینویسد: دربارهٔ شعر با «آقای آلن بدون ذکرنام خانوادگی!» در یك کافه مقابل مترو «پاله روایال» به‌گفتگو نشستیم.

«آلن» خود شاعر بود - چند شعرش راکه یکی از آنها در بارهٔ اصفهان بود خواند ، اما مهم‌تر ازشعرش نقطه نظرهایش در باب شعر وشاعران نوپرداز ایرانی بود که گاه شگرف می‌نمود . البته یك بیگانه هرقدر که در شعرملتی غوطه خورد هرگزنمیتواند به جانمایهٔ آن شعر دست یابد ، با این‌همه نمیتوان برداشت‌های اورا نادیده‌گرفت.

«آلن، می‌گفت هیچ چیز زیانبارتر ازبیداری برای شعر نیست!» بیداری چیست ؟ بیداری به‌هوش بودن است وبه‌خود بودن ، برخود چیره شدن و گاردگرفتن (!)

شعر باید درخواب ، «اتفاق بیفتد» بله این یك اتفاق خارج از حدود توانائی وآگاهی ماست ، یك بیخودی است در رؤیا، در خواب

ما نیستیم که تصمیم میگیریم و نمی‌دانیم هم کیست که تصمیم میگیرد، می گویند ناخودآگاه است ، ضمیرجانوری است (!) می گویند ضمیر ماقبل تاریخی ماسراپردهٔ خواب را تزیین میکند(!) درخواب ، فواصل از میان برمیخیزد ، دلیل وحجتی در کار نیست ، همه چیز با همه چیز همه کس باهمه کس، همهٔ زمان‌ها با همهٔ زمان‌ها (شیرتو ببر!) ارتباط و حشر ونشر دارند. تاریخ زندگی ما در خواب ، منطق و نظمی ندارد ، همهٔ عناصر درهم میجوشند . حتی گاه چیزهائی درخواب می بینیم که چون بیدار میشویم درمییابیم که آن‌ها را در کدام مرحله از زندگی دیده‌ایم .

شعر، تقریباً درشرایط رؤیامیشکوفد، تصمیمی پشت سر آن نیست وشاعر، یك خوابگرد است ..»

می گفت : شما خوا بگرد در محیط ادبی‌تان کم دارید . حکم کلی صادر نمی کنم، می‌دانم که بسیاری ازشاعران «بیدار» شماشعرهائی هم دارند که در خواب سروده شده ، بیشتر شعرهای سعدی در بیداری گفته شده ، اما برخی ازغزلهای او نیلوفرهائی شکفته درخواب است. اعجازهائی است که از«خودآگاه» نمی‌تواند سربزند ، حافظ تقریباً در تمام عمر درخواب شعرمیگفته ! غزلهای اورا دربیداری نمیتوان گفت! بیداری کجا میتواند این چنین غافلگیر کند ؟ وشعرحافظ غالباً ما را غافلگیرمیکند . این رؤیاست که میتواند جادو کند وحافظ را غالباً رؤیا با خود میبرد. خود اونیست که شعرمیگوید کس دیگری است در او که شعرمیگوید :

آلن میگفت: شعر،مولود عمد واستشعاروپرداختگی نیست،مولود ناپرداختگی وعدم استشعار است ، شعرآگاهی نیست ، شعور نیست ! عین«بی شعوری» است(!) گشوده شدن دریچه‌های«لاشعور»است، مکالمهٔ

ماست با توحش‌مان که با هرچه منطق و ریاضی وضرب وتقسیم است می‌ستیزد .

شعر «لاشعور»، شعر جادو، با تصمیم قبلی‌ساخته نمیشود . شما تصمیم میگیرید نامه بنویسید ، مینویسید ، شما تصمیم میگیرید عددی را درعدد دیگرضرب کنیدمیکنیداما نمیتوانید تصمیم بگیرید شعر بگوئید. ممکن است بگوئید ، اما گفتهٔ شما دیگر شعر نیست شما نمیتوانید تصمیم بگیرید، شعر، باید تصمیم بگیرد شعر ، شمارا تصمیم میگیرد(!) (امیدوارم جملهٔ آخر ازنویسندهٔ محترم نباشد و مولود اشتباه حروفچین باشد ، زیرا این‌جمله ازنظر دستور زبان فارسی‌غلط است.)

شعر، به‌عاشق شدن میماند. شما نمیتوانید تصمیم بگیرید عاشق شوید ، عشق ، یك مجموعهٔ شرایط تسلیم ودل سپرد گی است . . . .

. . . . »

من به‌این مقاله که با رعایت امانت عیناً نقل کردم دوپاسخ‌دارم :

یکی‌اینکه دریغ‌است نویسنده‌ای‌ایرانی آنهم آگاه وباشعور، یك آقای پرت وپلاگوی‌فرانسه را برای‌تعیین‌تکلیف‌شاعران‌ایران که‌وارث غنی‌ترین وپربارترین میراث شعری‌هستند حجت ومشخص قرار دهد .

جای‌افسوس‌است که نویسنده‌ای زیره به‌کرمان‌آورد، آنهم زیرهٔ فاسد ! سخنان آقای «آلن» کذائی که شعررا محصول بیشعوری میداند ، خودچیزی است ازمقولهٔ بیشعوری .

وانگهی این نداهم ندای تازه‌ای نیست ، آوازه‌ایست که سور رئالیست‌ها درجهان درانداختند .

آقای «آلن» در بارهٔ «سعدی» فتوی داده‌اند که اغلب اشعارش دربیداری سروده شده‌امابرخی ازغزلهایش نیلوفرانی شکفته درخواب است .

آقای «آلن» دراین مورد چه ضابطه‌ای بدست میدهد که ماهم غزلهای خواب آلودهٔ سعدی‌را ازغزلهای زمان بیداریش ممتاز کنیم؟

آلن میگوید: حافظ تقریباً درتمام عمر درخواب، شعر می گفته وغزلهای اورا دربیداری نمیتوان گفت.

از این گفته پیداست که آقای آلن به کلی با شعر وحقیقت شعر بیگانه است.

آنکه شاعر است میداند که ریزه کاریهای شعرحافظ و وسواس او در تراش کلمات و تعویض واژه‌ها همه مولود آگاهیهای حافظ و بیداریهای اوست و گرنه آنچه دربیشعوری یا حد اکثر درخلسه بوجود آید اینگونه کلماتش، مرصع وحساب شده و پر از ابهام و استعاره و تشبیه نمیتواند باشد.

چگونه‌محصول «بیشعوری» «شعور» تواند بود؟شعرحافظ همه‌از شعور وخود آگاهیش خبرمیدهد:

اشك من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار
طالع بی‌شفقت بین که دراین کار چه کرد

« شفق » به معنای سرخی مغرب است که مستعاراً برای اشك خونین بکار گرفته شده و «مهر» ایهام است‌زیراهم‌بمعنای خورشید وهم «محبت ومهر» دربیت‌آمده .. «طالع»نیز، هم بمعنای طلوع کننده وهم بمعنای بخت‌واقبال درشعرحافظ تجلی کرده، شفق وشفقت‌هم که جناس ناقص‌است ومعلول هوشیاری ولفظ شناسی وواژه‌تراشی شاعر ودراین بیت نمادی درخشان دارد واینها همه معلول هوشیاری وخودآگاهی و شعور شاعراست.

ازاین دست ابیات بسیار میتوان درشعرحافظ یافت‌که اگربرهر صاحبنظر و واقف به هنرشاعری فروخوانند خواهد گفت‌که شاعر،ده‌ها بار برسر هربیت قلم زده است و گرجز این‌بود هر بافنده وحلاج که از

خواب برمیخاست شعری به لطافت ودرخشش وانسجام حافظ میآفرید.

چرا همهٔ بیشعوران ایران وفرانسه ازخوابشان وجهان بیشعوریشان چنین ارمغانهائی برای ما نیاورده‌اند؟ شاید میخواهند بگویند حافظ بیشعورتر ازماست !!

اختلاف نسخه‌های حافظ، که محققان شعرش را بجان هم انداخته همه مولود وسواس وشعور ودقت و رقت و خودآگاهی شاعراست که یك غزلش را به‌دوستی می‌بخشیده وپس از آن درشبی دیگرو روزی دیگر شاعر برسر کلمه‌ای خط میزده وواژه‌ای دیگر رابجای آن می‌نشانده‌است. آیا این بازنگری وسبك وسنگین کردن واژه‌ها مولود بیشعوری است؟!

اینهمه هنرآفرینی و خلق اینهمه ابهام باشعورانه‌و ابیات مرصع، مولود بیشعوری حافظ است؟!

اگرشعر، مولود بیشعوری‌است‌چرا ازمیان میلیونها بیشعورسخن ناشناس‌دنیا که هرشب‌بخواب میروند وبامدادان سرازخواب بیشعورانه سربرمیدارند یك «حافظ» برنمیخیزد؟

هرکس شاعراست میداند که شعر، مولود آگاهی، خودآگاهی کلمه‌شناسی، اندیشه، احساس، شعور ووقوف به‌ادبیات است ولاغیر.

شعر یکی از هنرهای هفتگانه است، آیا هیچ هنری را سراغ دارید که در بیشعوری و عالم خواب آنچنانی به وجود آید؟ به نظر آقای «آلن» آیا نقاشی، رقص، مجسمه سازی، و غیره هم مولود بیشعوری است یا فقط شعر، این افتخار را دارد؟!

چه خوب بود آقای نویسنده به‌آقای«آلن» بگویند بوق تبلیغات و اجتهادات وفتاوی خود را به‌ویژه در زمینهٔ شعر بسوی سرزمین‌های بی‌هویت وبی‌شاعر وبیگانه با ادبیات بگیرند و در بارهٔ شعر پارسی که برگزیدگانش آوازهٔ حیثیت وشعور وتفکر درجهان در انداخته‌اند لحیه نجنبانند که شهرتی ازاین راه بدست نخواهدآورد زیرا باچنان‌فیلسوف نمائی‌های دروغین «بیشعور» توان شد اما «مشهور» نه!

تعریف جدید شعر!

تاکنون در کتب قدیم و جدید از «ارسطو» تا «خواجه نصیر» و «شمس قیس» و«رشید وطواط» و«ژان پل سارتر» و همهٔ شاعران جهان و ایران و ادیبان گوناگون ایرانی وخارجی، تعریف‌های بسیار دربارهٔ شعرخوانده‌ایم ولی باید گفت هنوز کسی نتوانسته‌است شعررا آن گونه که باید وشاید تعریف کند که بقول منطقیون جامع ومانع باشد. حق‌هم همین است که تعریف شعر، امکان پذیر نباشد. زیرا هیچیك از پدیده‌های زیبای آفرینش درحد وجودی آنها قابل‌تعریف نیست.

اگرشاعر و نویسنده‌ای توانست به مدد کلمات، گل، مهتاب، چشمه، آبشار، عاطفه وعشق ونظائر آنها را تعریف کند که ازراه‌تعریف او بتوانیم بوی گل را استشمام ولطافت ورنگ وروشنی وصفای‌مهتاب را حس کنیم یاکیفیت چشمه وعظمت و شکـوه آبشار ونسیم عاطفه و گرمی‌عشق را دریابیم، تعریف شعرهم ممکن تواند بود.

پس بی‌پروا باید بگوئیم هرنقشبند سخن ومرد منطقی ازتعریف راستین وحقیقی شعرعاجزاست.

اما هزاران بار خدا را سپاس میگوئیم کـه اخیراً گـروهی از «لاس‌زنان» باشعرکه بخود گمان شعر شناسی برده اند تعریف جامع و

مانع وزیبائی ازشعر بدست داده‌اند !

دانشجوئی میگفت: استاد جوان ما میگوید : « شعر آنست که به شنونده « شوك » بدهد ! پناه میبرم بخدا که بعضی از مدعیان ادب ذهن دانشجورا باچه خزعبلاتی انباشته میکند.

باید به‌این آقا گفت: اگر مردی درجمعی واردشود وابتدا به‌ساکن به حاضران دشنام سخت بدهد، خواه وناخواه ، همهٔ شنوندگان دشنام «شوکه» خواهندشد . آیا بامنطق ایشان این فحش وناسزا شعر است؟

اگر کسی خبرمرگ عزیزی را ناگهانی به مادر یاپدرش بدهد این شوك وحشتناك را شعر باید نامید ؟!

پس با چنین منطقی دستگاه شوك دهنده‌ای را که بوسیلهٔ آن در هر روز به چند صد بیمار روانی شوك میدهد باید « بزرگترین دیوان شعر» نامید !

براستی‌گوئی روابط عقلی گروهی ازاین بیمایگان ازهم‌گسیخته است .

هرتهی‌مغزی‌ازسرجهل، یاازراه خودنمائی،هرروز درزمینهٔ شعر، خود را صاحب «تز» اعلام میکند، بی‌آنکه ادب کشورخودرا بشناسد . مثل اینکه باید درماهها و سالهای آینده درانتظار بلعجبی های دیگر از سوی نامجویان بیمایه باشیم .

شاعر و ترانه سرا

نمیدانم چرا هروقت نام «شاعر» راهمراه نام «ترانه سرا» میشنوم، بی‌اختیارداستان «خیاط وپالاندوز» درمخیله‌ام جان‌میگیرد، زیراپالاندوز هم چون با سوزن سر وکار دارد به پاس این سوزنگری بخود گمان خیاط میبرد !

گه و بیگاه ازترانه سرایان میشنویم که میگویند : « هرشاعری توان ترانه سرائی ندارد ولی هرترانه سرا بایستی‌شاعر باشد!» درحالی که عملاً خلاف این نظریه ثابت شده است یعنی‌هیچ ترانه سرائی را سراغ نداریم که کارش را با ترانه آغاز کرده باشد واز او شعری باهمهٔ ویژگیهای شعر شنیده یا خوانده باشیم و آنانکه چون ملك‌الشعراء بهار یا رهی معیری به ترانه سرائی پرداخته‌اند نخست شاعر بوده و سپس برای تفنن به ترانه سرائی روی کرده‌اند.

من براین ایمانم که شاعر راستین میتواند هر روز ترانه سرائی کند اما همان شاعر ممکنست سالها توان خلق یك قطعه شعر را نداشته باشد. زیرا هر منظومه که با تصمیم گرفتن ، درساعتی‌معین به‌وجود آید شعر نیست ، نظم است .

هر نظم پرداز یا ترانه سرا نمیتواند به مقام والای شاعری برسد اما هرشاعری میتواند ازسر تفنن، ناظم یا ترانه سراباشد وایکاش نباشد

که ترانه سازی حرمت والای شاعری را درهم میشکند ، همانگونه که وقتی از «بهار» و «رهی» ترانه‌ای شنیدم نه تنها آن عزیزان در ذهن من بزرگ نشدند بلکه از فراز کار خود به فرود افتادند و من پیوسته براین تنزل معنوی دریغ میخوردم .

من از ترانه سرایان عزیز، پوزش میطلبم اگرسخنم در گوششان طنینی ناخوشایند داشته باشد ولی امید آنست که سخن تلخ من اثری شیرین بجای گذارد واین نازنینان. ازخواب غفلت بیدار شوند وفریب کلمه سازی را که نام ترانه سازی بخودگرفته است، نخورند و بیهوده واژه‌ها را به ریسمان نکشند ونام شاعری برآن ننهند.

به اعتقاد من فاصلهٔ شاعر راستین با ترانه سرا، فاصله ایست میان فرهادکوهکن با استاد محمد سنگتراش بهشت زهرا ، او تیشه را بردل میزند واین برگل، انگیزهٔ او درکوه تراشی عشق‌است وانگیزهٔ این در سنگتراشی دستمزد !

هیچ شاعر به حقیقت شاعر را نمیشناسم که برای کسب ریال شعری را بیافریند وهیچ ترانه سرائی‌را نیزسراغ ندارم که‌جزبرای‌ریال نظمی بپردازد . آیا آئین جوانمردی حکم میکند که این هردو درمسیر یك بحث باشند ، وآن هردو را بایك ترازو بسنجیم ؟

اگر بپذیریم که شعر، منبعث از الهام ، حس ، هیجان روح ، استقلال فکر ومولود لحظه هائیست خاص * وخلق شعر درهمهٔ احوال غیرممکن و غیر متصور است باید اذعان‌کنیم که این نشانه ها در ترانه نیست .

ترانه سرا، غم واحساس‌والهام را ازآهنگساز «اجاره» میکند.

اگر آهنگ آهنگساز، غمناك است ، ترانه سرا حالت اندوهی

---

* برای توضیح بیشتر به مؤخرهٔ مجموعهٔ شعر «نگاهی درسکوت» اثر نویسنده مراجعه شود .

مصنوعی وموقت بخود میدهد تا ترانه‌اش باآهنگ منطبق شود وبعکس اگر ترانه سرای احیاناً غمزده ، آهنگ شاد را از آهنگساز دریافت کند به حکم متابعت آهنگساز و بنا بر «سفارشی!» که اوداده‌است، ذهن و روح خودرا مصنوعاً قلقلك میدهد که «شادنمائی!» کند و کلماتی سرور انگیزتحویل آهنگساز بدهد ، ترانه سرا در حقیقت مقاطعه کاریست در خدمت آهنگساز .

او سفارش گیرنده است ، نوکرخالق آهنگ است ، نه نوکر بادنجان. باید چیزی را بگوید که آهنگساز میطلبد تادستمزدش به آستانهٔ وصول برسد .

مرد ترانه‌سرائی را میشناسم که از زندگی پریشان خویش بارها پیش من ناله‌ها کرده است، آنچنان که ازشرح پریشانی او روزهابه‌اندوه نشسته‌ام و روزی که ترانه‌ای شاد به‌نام او بانوای خواننده‌ای شنیدم، به او گفتم : آثارغم تورا درترانه‌ات ندیدم ، چرا غم خودرا در ترانه‌ات نریخته بودی ؟گفت. آخر، آهنگ، شاد وخاص ایام بهار بود باید این کاررا میکردم و گرنه حق‌التصنیفی به من نمیدادند !

برداشت دیگرمن از یك ترانه سرا برداشتی است که از یك «بند کش» ساختمان دارم ، بدینمعنی که مرد بنا آجرها را هر گونه که مایل است روی‌هم‌میچیند و «بند کش» موظف‌است لای‌آجرهارا «ملاط» بمالد تا درزها پرشود . مگر کلمات ترانه سرا در لابلای آجرهای آهنگ آهنگساز جز این وظیفه‌ای دارد ؟ ترانه سرا باید هجا به هجا و سیلاب به سیلاب به دنبال آهنگساز برود وبا اینکه شرط مسلم‌شاعری، اینست که شاعر در هرلحظه شاعر نباشد ، برعکس ترانه سرا هرلحظه ترانه سراست، هرشب وهرروز سفارش‌می پذیرد. او کیسه‌ای از واژه‌ها را به گردن انداخته وچون تسبیح فروشان ، مهره‌های کلمه را به نخ

آهنگساز بند میکند و آنقدر کلمه میبافد تا «آهنگ» پایان گیرد .

در حالیکه شاعر بدینگونه بندگی دیگران را گردن نمی‌نهد و هرجا حرف و پیامش پایان گرفت کلمه‌ای و حرفی برشعرخود نمیافزاید زیرا شاعر، «مستقل»است و ترانه سرا «تحت‌الحمایه!»

ترانه سرا پیش ازشنیدن‌آهنگ از آهنگساز متبوع خود نمیداند بکجا و تاکجا باید برود! باید آماده شود تا جائی گام بزند که آهنگساز میکشاندش . اگر آهنگ سه دقیقه است باکی‌نیست ، آقای ترانه سرا ، ترانهٔ «سه دقیقه»ای میسازد ! و اگر «پنجدقیقه»ایست پنجدقیقه‌ای میبافد! او روی احساس خود « شماطه » گذاشته است و آنقدر میرود تا ساعت آهنگساز «زنگ» بزند .

بسیار اتفاق افتاده که آهنگساز درآهنگ خویش تجدیدنظر کرده است و با اینکه ترانه ، ساخته و پرداخته شده به «ترانه سرا» گفته است : فلان جای آهنگ را تغییر داده‌ام ، تو باید یك کلمهٔ پنج سیلابی به‌فلان جای جملهٔ ترانه اضافه کنی و آقای ترانه سرای سفارش گیرنده، مثلاً جملهٔ « بی‌اختیارم » راکه پنج سیلابی‌است به ترانهٔ ساخته شده افزوده است . دراینوقت آهنگساز گفته است من‌جملهٔ «بی‌اختیارم» را دوست ندارم . ترانه سرا گفته است هرطور بفرمائید سرکار ! « بی اعتبارم » چطوره ؟!

ـ نه ... اینهم خوب نیست .

ـ بنظرم «بی‌انتظارم» را بپسندید .

آهنگساز: آفرین حالاخوب شد وپس از«پرو!» اول ودوم‌وسوم ظاهراً کت وشلوار ترانه برقامت‌آهنگساز راست‌آمده است!

باز فردا سروکلهٔ آهنگساز پیدا شده است که :

ـ باعرض معذرت باید یك کلمه دوسیلابی بروزن « دام دام » یا

«ریم ریم» به‌آخر هر «فراز» اضافه شود .

ترانه سرا که منتظر اتمام سفارش ووصول دستمزد است تلگرافی کلمهٔ «جانا» را و «هاها»ی بی‌معنی را به‌آخر جمله اضافه کرده وبدینجا کارترانه به انجام رسیده و«حق‌التصنیف»، قابل پرداخت‌شده‌است.

از اینگونه وصله پینه‌ها در «ترانه بافی» یا « ترانه‌سازی » بسیار است . در حقیقت ، ترانه سرا در چنین هنگام ها همانند همان بند کش است که برای ترمیم فواصل آجرها به‌دستور آقای معمار یا صاحب کار ملاط راکم وزیاد میکند تاکارفرمارا خشنود سازد .

اگرشنونده گهگاه ازترانه خوانی خنیاگری خوش آواز لذت میبرد ، ترانه سرا به حساب خود میگذارد ، زیرا نوعاً آواز و آهنگ است که به‌کلمات، زیبائی می‌بخشد واگر آهنگ وصدای نافذخواننده را ازآن بگیرید وتنهاکلمات ادا شده را روی کاغذی بنویسید معمولاً هنرشاعرانه درآغاز وانجام ترانه نخواهید یافت.

به فرض محال ، بپذیریم که «ترانه» ، «شعر» است . آخر کدام شعری، شعرتواند بود که گوینده‌اش بداند بابت سرودنش‌مبلغی‌دریافت خواهدکردوتنهاموجب سرودنش«ریال»باشد نه«احساس»و«اندیشه؟!».

چرا خودرافریب بدهیم وبر کسب وتجارت، نام هنربگذاریم ؟ کسی رشك نمیبرد ، کلمه هارا بدنبال یکدیگر به زنجیر کنند و به یك ریسمان ببندند و دستمزدش را هم دریافت بفرمایند امـا نام شعر بر آن نگذارند و در گمان خود بر مسند شاعران ننشینند و حکـم غیابی علیه شاعران صادر نکنند و دامان پاك و مقدس شعر را نیالایند که گناهیست نابخشودنی .

دریغ ازشعراست که بدین مرحله ازسقوط وابتذال فروافتد .

ناگفته نباید گذاشت که در ترانه نیروی «برد» و « پـایائی » هم

نیست ومی بینیم که حتی ترانه‌های موفق، بیش ازده دوازده سال عمر ندارد آنهم در مجامع بنگ وباده‌گساری ، محافل طرب ، رقص قبل از شام عروسی وپایکوبی بعد ازشام، آنهم دوام ترانه‌ها بیشتر به‌قدرت و نیروی آهنگ ونوای خواننده است نه قدرت شعر وچون مدت معهود ترانه پایان گرفت چون جامه‌ای ازمد افتاده جای خودرا به ترانهٔ بعدی می‌سپارد وقصهٔ شعر وترانه داستان «چنار» و «کدوبن» را به‌یاد میآورد .

آیاترانه سرایان ارجمند می‌پندارند که پیش از«شیدا» و«عارف» هیچکس ترانه ای نسروده است ؟ کجاست آن ترانه ها ؟ اما نوای رودکی وبوی‌جوی مولیانش پس ازهزار وصد سال سد قرون واعصار را شکافته است وامروزهم نکهت آنرا استشمام میکنیم .

در اینجا یادآوری یك نکته بسیارمهم‌ضرورت دارد وآن اینست که بسیاری ازآهنگسازان برروی شعرشاعر معاصر یامتقدم ومتأخر آهنگی‌میگذارند وآنرا به‌صورت ترانه عرضه میکنند، چنین‌شعر بظاهر«ترانه نما»را نباید به‌حکم‌قرابت باآهنگ، ترانه انگاشت بلکه پیش ازآنکه به‌آهنگ بپیوندد خود شعر بوده ودر حقیقت « شعر » راستینی است که به حکم آمیزش با آهنگ ، صورت « ترانه » بخود گرفته و بدون میل آهنگساز و کار فرما بوجود آمده است .

من خود نیك میدانم که با چنین فتوائی دربارهٔ ترانه بقول «نیما» آب درخوابگه مورچگان ریخته‌ام وباید پس ازنشراین‌مقاله، دشمنی‌ها را برخود بخرم و تیرهای دشنام را پذیرا باشم ، اما باکی نیست . من ازاین صراحت ها دوگونه سود میجویم : یکی آنکه اگر پس از این مقالت ، سخن ترانه سرائی تنها به قاضی رفته را اینجا وآنجا بشنوم یا بخوانم پاسخ در گلویم گره نمیشود ومیدانم روزی روشنگر اشتباهشان بوده‌ام ، دیگرآنکه رجاء واثق دارم که گروهی ترانه سرای منصف را

درلباس ناصحی مشفق از تخیل بیجا دربارهٔ خود برحذر داشته‌ام و به آنان فرصت وجرئت داده‌ام که باخود بیندیشند واحیاناً از مرکب غرور بیجا به‌زیر آیند و شتاب کنند که تا اسب زمان در زیر ران و کمند توفیق در چنگ است اگر استعداد و قدرت دارند از کویر ترانه سرائی بسوی جهان پهناور وپر از بهجت شاعری بتازند.

کوتاه سخن آنکه :

هرشاعر راستین که ترانه بسراید «شعر» را تاحد « ترانه » تنزل داده است .

آیا این هشدار، خود خدمتی به صاحبان استعداد که در غفلت، زیست میکنند ، نیست ؟

پیام من!

عجیب زمانه‌ایست!

تاآنجاکه من‌ناچیز دراقلیم پهناور شعروادب ایران به‌جستجو و تکاپو پرداخته‌ام ، در هیچ روزگاری نه وسعت شعر مایه‌ور بدین پایه بوده است و نه گسترش «شعرگونه» های رسوا ، بدین‌مایه.

گروهی دور ازفرهنگ افسار گسیخته ، و شوخ چشم بی دانش درکوتاه زمانی برسر زبان پارسی‌آن بلا آوردند که اسکندر و چنگیز برسر اقلیم پارس!

نوخاستگانی ازعرصه‌ی خرد روی درهزیمت نهاده وبیمایگانی در ورطه‌ی‌جنون شهرت اوفتاده ، به‌خطوطی درهم وجملاتی‌هذیان‌وش نام مقدس «شعر» بخشیده‌اند و سامری‌وار باگوساله‌های طبع خویش ، دم ازمعجز موسوی میزنند.

بدین گفته که نام شعر برآن نهاده‌اند بنگرید :

بر ارتفاع زخم
پرواز داشتم
و ارتفاع زخم
هرلحظه در مقاومت خونم
نام مرا میان فرصت‌های آبی
خاموش میکرد

من با گلوله‌ای در بال
صیاد را گریخته بودم
و قطره‌های خونم از ارتفاع زخم
تا آفتاب منتظر تبخیر
متن معلق نفسم را
بسیار نقطه‌های تعلیق میگذاشت
وقتی‌که لاجورد اطرافم
بوی عفونت پرداد
من با تمام گوشت ویرانم
و با تمامی وزنم
از لاجورد اطراف
بر روی خاك گرم ، تن انداختم
من از کنار قرمز خود دیدم
در گردش بزاق یاران
تصویر لاشخواران را
که چکمه‌ی فرشته‌ها را
برپای داشتند
و درکنار قرمز من پرسه میزدند (!) *

●

اینهم پدیده‌ای دیگر ازمکتب به‌اصطلاح مدرنیسم :

پشت کاجستان ، برف
برف ، یکدسته کلاغ
جاده ، یعنی غربت
باد ، آواز ، مسافر وکمی میل به خواب
شاخ پیچك ، ورسیدن ، وحیاط
من ، ودلتنگ ، واین شیشه‌ی خیس
می نویسم ، و فضا
می نویسم ، و دو دیوار ، وچندین گنجشك
یکنفر دلتنگ است
یکنفر میبافد

---

* از : یدالله رؤیایی

یکنفر میشمرد
یکنفر میخوابد
زندگی یعنی ، یك سار پرید
از چه دلتنگ شدی
دلخوشی‌ها کم نیست . مثلا این خورشید
کودك پس فردا
کفتر آن هفته
یکنفر دیشب مرد
وهنوز نان گندم خوبست
وهنوز آب میریزد پائین ، اسبها مینوشند
قطره ها در جریان
برف بر دوش سکوت
و زمان روی ستون فقرات گل یاس (!)



این دو باصطلاح قطعه شعر ! که بدون کوچکترین تحریفی از نظرشما گذشت از دوتن داعیه دار است که خودرا نه تنها شاعرمیدانند بلکه بقول خود وحاشیه‌نشینان از ستاره‌های به‌اصطلاح شعرنوهستند .

این دوقطعه، نمونه‌ایست ازترکتازی بی‌رحمانه‌ای که برسرزبان دلپذیرسعدی وحافظ رفته ونام شعربه‌خود گرفته است.

این نکته هنوز روشن نیست که این به‌اصطلاح شاعران، زبان را وسیله‌ای برای «تفهیم و تفاهم» میدانند یا آلتی برای جادوگری و طلسم نویسی ؟

آیا دستور زبان را پذیرفته‌اند وازلطایف و ویژگیهایش آگاهی دارند یا ناآگاهانه برقواعد زبان، شبیخون زده وزبان فردوسی وسعدی وحافظ را بوسیده وبه طاق نسیان گذارده‌اند ؟

آیا معنای شعر اینان را اگر تمام ادبای زمان در نمیابند لااقل دسته‌ای ادیب ونیمه ادیب نبایستی دریابند ؟

اگر براین عقیدتند که زبان وسیله‌ی تفاهـم وتفهیم نیست و گرد دستور وقواعد زبان گشتن ، کاریست بیهوده ، و کسی نباید معنای سخن ایشان را دریابد ، باید بگوییم که مرا با این سخن یاوه و گـویندگانش کاری نیست واگرشقوق نخستین‌را بدین‌معنی می‌پذیرند که زبان ، افزار فهمیدن وفهماندن است ودستور زبان را ارج مینهند وبدین سخن‌گردن میگذارند که باید شعررا درك کرد ، بایستی این حقیقت را نیز بپذیـرند که اقوال نامفهومشان که به زعم آفرینندگان آنها عنوان شعر ، به‌خود گرفته ، مفهوم هیچ زبان فهمی نیست و باگرامر زبان پارسی هیچگونه خویشاوندی ندارد .

ما وقتی به مخاطب خود میگوئیم : « استکان را بردار » میداند « بردار » یعنی‌چه وماهیت وشکل هندسی « استکان » چیست و برای چـه منظور بکار میرود وبا تفوه بدین‌جمله : ادیب ، استکان را برمیـدارد . عامی‌هم برمیدارد واگر دربرابر فرمان « استکان را بردار » مخـاطب ما « پرتقال» راآورد، دلالت برآن داردکه یاما به‌حقیقت زبان‌آشنا نیستیم یامخاطبمان ! تاچه رسد به‌آنکه حضرات، سخنی‌میگویندکه شنونده نه تنها نمیفهمد بلکه به حیرت وسرگیجه دچار میشود .

اگرمیگویند هرکس بایستی ازشعر ، دریافتی خاص خود داشته باشد، میگوئیم : « ما مقولاتشان را به‌هیچ‌وجه درك نمیکنیم تا دریافتی داشته باشیم » واگر براین عقیدتند که بایستی‌خلق شعر ازگوینده آغاز شود وفهم‌آن به خالقش پایان یابد ! یادآور میشویم که چه چیز، آنان را برـ میانگیزد تا فرزندان حرامزاده‌ی طبع خویش را به مطبوعات بسپارند؟ ومردم‌را به‌خواندنش وادارند؟ واگرمیفرمایند: کار بجائی‌میکنیم ، تا کور شود هرآنکه نتواندديد ، بدین دهن‌کجی «جنون» نام می‌نهیم و ما را با دیوانگان‌کاری نیست .

دیگر سخن اینکه اگر حضرات معظم، به وزن شعر ، گردن مینهند و وزن را لازمه‌ی شعر میدانند، بما بگویند بسیاری از بافته‌هایشان دارای چه وزنیست ؟ و اگر به‌وزن اعتقاد ندارند ، چرا مخیلات خودرا بدنبال هم نمینویسند و نثری بی‌معنی را بیجا و بی‌سبب مثله و قطعه قطعه میکنند و به‌میل‌خویش زیرهم میچینند؟ آیا این تقلیدی حسرت‌بار از شعرموزون نیست ؟

ازسر آزمون ، هر کس قطعه‌ای همانند دو نمونه‌ی این مقدمه را برای گوینده‌ای ازقماش مدرنیست! بخواند واز او بپرسد که کدام جمله بایستی زیر جمله‌ی دیگر قرار بگیرد؟ ابداً نتواند گفت و اگر این‌شعر-گونه‌ها را چون نثر به‌دنبال هم بنویسیم و به یکی‌ازاین نوابغ عالم شعر!-بسپاریم تا شعر شاعر همگام خود را به گونه‌ی شعر ، زیرهم بچیند، بی تردید، سفره‌ای باقیافه‌ای دیگرخواهد گسترد. پس‌دراین سخن‌وپرسش تأکید داریم وپای میفشاریم که :

« متر » و « قاعده و ضابطه‌ی » این حضرات ، برای زیر هم چیدن عبارات چیست ؟

فرض‌ کنیم که زادگان اندیشه‌ی شمابدون « ریتم » و «وزن»ولی دارای معنی واندیشه وپیامی‌هم باشند . ازشما میپرسم آیا اگر نثرمفهوم را تکه تکه زیرهم بنویسند نام شعر به‌خود میتواند گرفت ؟

اگر نثر تکه تکه‌ی زیرهم چیده ، شایسته‌ی نام شعراست . پس به‌زعم شمادرصورتیکه نوشته‌های مثلاً صادق هدایت را زیرهم بچینیم‌نام اورا از نویسنده به شاعر تبدیل میتوانیم کرد ؟ واگر نوشته‌ی بدون ریتم و وزن را شعر میدانید چرا درحالت کنونی هدایت را نویسنده میشناسید و شاعر نمیخوانید ؟ چـرا در فرانسه ویکتورهوگو نام شاعـر و نویسنده بخود گرفته و آندره موروا فقط نویسنده است ؟ چرا بودلر را شاعـر میشناسید و ژید را نویسنده ؟

این اختلاف عناوین برسر چیست ؟ ازگفتگو نهراسید ومردانه‌پاسخ بدهید که فرق نثر وشعر و نویسنده و شاعر چیست ؟

یا مهر سکوت را بشکنید وپاسخ بگوئید یا در راه راستین شعر گام بزنید .

یا بپذیرید که در سرودن شعر موزون سخت ناتوانید وبه بهانه‌ی اینکه آزادی در سخن و درهم ریختن قرار و قاعده‌ی عروض ، به‌شما مجال پرواز اندیشه وبازگوئی حرفهایتان را میدهد مخلوقات ذهن خود را آزادانه وبه‌میل خویش زیرهم می‌چینید وبدبختانه بااین دست باز و درفراخنای این‌شلنگ تخته‌ی‌ادبی،بازهم‌حرفی‌ندارید بزنیدو گفته‌هایتان سخت مجوف است . من در عجبم که با این آسانگیری و آسان طلبی چرا در هرروز یك کتاب نمیپردازید ؟ گویا بیم‌آن دارید که مشتتان باز شود وآنانکه احمقانه دیوانه گری شمارا باورداشته‌اند در باورشان خلل وارد شود وبگویند این انبانهای پرگوئی ، شعر نتواند بود .

این قسمتی‌است از«بوف کور» هدایت که به‌پیروی ازشما به‌میل خود ، بدون کوچکترین تغییری زیرهم مینویسم .

تاریك روشن بود
روشنائی‌کدری ـ
از پشت شیشه‌های پنجره ـ
داخل اطاقم شده بود
من مشغول تصویری بودم
که بنظرم ازهمه بهتر شده بود
ولی چشمها ؟
آن چشمهائیکه ـ
به‌حال سرزنش بود
مثل اینکه ـ
گناهان پوزش ناپذیری ـ
از من سرزده باشد
آن چشمها را نمیتوانستم

روی کاغذ بیاورم
یکمرتبه
همه‌ی زندگی و یادبود آن چشمها
از خاطرم محو شده بود .
در نداشتن وزن ، این نوشته با نـوشته‌های شمـا مساوی است ،
تفاوت در اینست که این جملات، دارای معنیست و مخلوقات شما فاقد
معنی، آنوقت به هدایت میگوئید نویسنده و به‌خودتان میگوئید شاعر !؟
آیا اگر هدایت ، بوف‌کور را تکه تکه به‌کمك «پوآن» و« ویرگول »
زیرهم مینوشت ومعنی‌را ازآن میربود به‌اوعنوان «شاعر»کرامت میفرمودید؟
آیا میفرمائید که چون زبان بوف‌کور را میفهمیم هدایت بی هنرتر
ازشماست وشایسته‌ی نام نویسنده است ؟ وچون زبان شمارا درنمییابیم
شما هنرمندتر ازهدایتید و شاعر ؟ ! ! .... چه میگوئید ؟

عجیب زمانه‌ایست !
ازیکسو جادوزدگانی که به‌غلط نام نوپرداز برخود نهاده ، چنین
بی‌پروا زبان و ادب و شعر پارسی را به‌بازی گرفته‌اند وازدیگرسوی ،
شاعر وشانی متعصب و دور از سیر زمان ومکان ، پای از تنگدایره‌ی تعصب
وجمود فراتر نمی‌نهند و اگر زمان را آب ببرد ایشان را خواب میبرد .
این گروه ، بجز راه قصیده و غزل و رباعی راهی نمی‌پیمایند واز
آنچه درپیش چشم و ازکنارشان میگذرد ناآگاهند یا نمیخواهند آگاه
باشند . اینان به‌مرد گرانخوابی مانندهاند کـه اگر بیخ گـوشش توپ
شلیك کنند ، ازخواب مرگ‌آسای خویش برنمیخیزد .
اینان ازدرد زمان وسیر برق‌آسای عصرماشینیزم وحتی‌محسوسات
وملموسات و مشهودات خویش بیخبرند یا خود را به بیخبری میزنند ،
گوئی درمیان اینهمه خروش وفریاد وعصیان ودلهره و اضطراب وتمدن
واختراعات واکتشافات، فراموشخانه‌ای برستیغ کوه البرزفراهم‌آورده
ودور ازچشم همه‌کس در بروی خود بسته‌اند ودرجهان کوچك خویش

عنکبوت آسا ، تاری گرداگرد خویش تنیده و به گمان خود خانه‌ای ساخته‌اند .

در عالم خیال ، از دست پیرمغان ، جام میگیرند ، پرنده‌ای جزقمری وبلبل نمیشناسند ، عالمی جزعالم عشق دروغین ندارند ، الفاظ و استعارات وتشبیهات وترکیباتشان قالبی وکپیه ازپیشینیان است ، در دبستان شعر، چون دانش‌آموزی‌کودن برصحایف دفتر سعدی و حافظ و نظامی چشم میدوزند ، چاشنی‌غزلهای‌عاشقانه‌را از«سعدی» میطلبند، برطرب‌واندوه، ازچشم«حافظ» مینگرند وترکیب وتراش‌کلمه را از «نظامی» به یغما میبرند .

این نیازمندان ، بردر سرای ردیف وقافیه به‌بندگی و دریوزگی ایستاده وبرتوسن اندیشه‌ای که ندارند لگام زده‌اند . غلامان حلقه بگوش قافیه هستند و به‌فرمان امیر قافیه و ردیف، چون سربازی با انضباط به راست راست و به چپ چپ میکنند وبراین گمانند که جزعشق ، آنهم عشقی دروغین ، پدیده‌ای درعرصه‌ی گیتی وجود ندارد وغیر ازغم‌فراق و شادی‌وصل، شادی وغمی در زیر این قبه‌ی مینارنگ نیست و در گیتی حادثه‌ای دیگر زاییده نمیشودکه شعرانگیز باشد.

غزلگونه‌هایشان همانند جدول‌کلمات متقاطع‌است‌که به‌کمك قافیه پس ازپیدا شدن « ستون عمودی » «کلمات افقی» از میان دیگرکلمات نیش‌میزند و « غزل جدول‌گونه شان » رنگ میگیرد یا « جدول غزل مانندشان » خود بخود حل میشود !

هنگامیکه قوافی‌وردیف «مطلع»آقای‌غزلسرا، جملات :پیمانه‌ام میخانه ام هست بی‌آنکه حالتی‌ازجنون‌را دریافته‌باشد، شاعرقافیه‌اندیش جمله‌ی« دیوانه‌ام »راچون مهره‌ای روی‌تخته‌نرد غزل‌مینشاندودربیت‌دیگر از دیوانگی دروغین به فرزانگی ساختگی تونل‌میزند وبدون‌اراده، جمله‌ی « فرزانه‌ام » را استخدام میکند ودرحالی‌که شبستان دلش از محبوب‌بی‌شمع قامت، تهیست ، بفرمان قافیه وردیف ازجمله‌ی « پروانه‌ام » بهره‌برداری میکند و تا هرجا که ماست قافیه رمق داشته باشد آب در آن می بندد و تا واپسین اسب قافیه را باریسمان کلمات و تشبیهات قراردادی به ارابه‌ی غزل

نبندد ازپای نمی‌نشیند و طوطی صفت در پس آینه نشسته است تاهرچه استاد قافیت‌گفت : بگو ، بازگوکند .

بس تماشائیست آنزمان که غزلسرایان ، این مصنوعات خالی‌از احساس را باگرفتن غبغب وبا بیانی هول‌انگیزکه نام شمرخوانی برآن بسی زیبنده است در انجمنی بـرای همریشان و همکیشان ادبی خـود برمیخوانند وآنگاه که برسبیل‌مثال، دربیتی وامق وعذرا ـ مجنون ولیلا وشیرین وفرهاد را با نبش قبر ادبی پس از صدها سال ازگـور بیرون میکشند وبرای هزارمین بار به‌مدد درهم ریختن چندکلمه وبا دگرگون کردن ردیف وقافیه به‌گوش انجمنیان میرسانند، خروش‌احسنت ودرود ازهرگوشه برمیخیزدکه: زهازه! ـ هزاران‌آفرین، صد بارك‌الله ـ براستی‌که چه مضمون تازه‌ای بسته‌ای (!)

چه بیچارگانی هستند لیلی‌ومجنون و وامق و عذرا وشیرین وفرهاد که پس‌ازصدها سال خدمت صادقانه وصمیمانه ، حکم بازنشستگی‌خود را ازدست این بی‌انصافان استثمارگر دریافت نمیدارند .

حضرت غزلسرا هنوز نمیداند اگر ماهیت عشق‌درتمام روزگاریکیست شکل عشق و جلوه‌های آن در تمام ادوار یکی‌نیست . من‌نمیدانم کدام عاشق قرن ما عشقش به عشق مجنون شباهت دارد ؟

حرمان کـدام معشوق و دختر طناز نازآلودزمان ما بـه حرمان لیلی مانند است ؟ درکجای دنیای امروز ، فراق و هجرانش شبیه فراق وهجران روزگار شیرین وفرهاد است؟ کی مناسبات عشقی دختر و پسر قرن چهاردهم هجری به‌مناسبات عشقی‌قرن پنجم وششم‌وهفتم وهشتم ونهم و دهم شبیه است ؟

عشق مجنون خیمه‌نشین وادی نجد ، با آن عصبیت قبیله‌ای وخشونت عربی چه شباهتی به‌عشق‌آقاپسر «تریانشین» ایران دارد؟ هجران لیلی‌زندانی درخانه‌ی پدر وسرای ابن‌السلام ، کجایش به‌هجران دخترآزاد واهل پارتی ورقص این زمان مانند است؟

مجنون نگونبخت باخون جگر ، قاصدی میافت که پس از ماهها نامه‌اش را به لیلی برساند و تنهـا با خط لیلی به رازونیاز میپرداخت و با سگ محبوب درد دل میکرد، درحالیکه پسر کامروای امروز، هرلحظه تلفنی با معشوقه سخن‌میگوید و هرگاه که عاشق و معشوق اراده کنند روی پیست رقص ، مستانه درآغوش یکدیگر فرو میروند ونفسشان باهم درمیآمیزد .

چرا برهرکپیست ومقلد ودنباله‌رو ، نام شاعرمیگذارند ؟ اینگونه سرایندگان اگرچه از نظر زمانی متأخرند ولی از نظر اندیشه واحساس در قرون پیشین زیست میکنند. گوئی شامه‌ی احساس آنان‌توان‌استنشاق هوای زمان‌را ندارد ونیروی باصره‌اشان ازدیدن اینهمه‌تحولات‌شگرف و گونان در شئون اجتماعی ، اقتصادی ، تکنیکی و روابط ومناسبات گوناگون مردم عاجز است .

اینگونه سرایندگان، « کاربنی » زیرغزل‌وقصیده‌ی پیشینیان‌مینهند وازآن رونوشت برمیدارند و سپس برای به‌اصطلاح «ایز گم کردن» زیر ابروی‌قافیه وردیف را برمیدارند و از سرمشاطه‌گری برگونه‌های‌کلمات ، روژ میمالند وبا تیغ طبع غیرسلیم خویش ، گوشه‌ی افعال را میتراشند و ماهرانه سوم‌شخص را به گونه دوم‌شخص و دوم شخص را بصـورت اول‌شخص درمیآورند وآنرا درعالم ثبت اختراعات و اکتشافات ادبی ، به‌نام خود به ثبت میرسانند وادعای‌مالکیت ادبی میکنند . زهی بی‌انصافی وبی‌خبری !

شاعری ازاین‌فرقه را میشناسم که روزگاری تا گلوگاه‌خود ، زیر بار وامی‌سنگین ، حالتی‌مرگ پیونـد داشت ، همسرش در بیمارستانی درگرو پول تخت بود، خانه‌اش میرفت که بدست بانك رهنی حـراج شود ، فرزند چهارده ساله‌اش برای پول نام نویسی پشت در دبیرستانها به سوگواری نشسته و برادرش از واقعه‌ی سقوط همسرخویش در بستر

جوانی شهوت پرست وهوسباز ، کارش به جنون کشیده بود و حضرت مثلا شاعر ، براین همه درد استخوانگداز که چون خط زنجیر در محاصره‌اش داشتند نمینگریست واز آنها الهام نمیگرفت و در میان این دوزخهای زندگی‌سوز ، بهاریه میساخت و در غزلی کهنه با مضامینی نشخوارشده وتشبیهات واستعاراتی از « هضم‌رابع » گذشته ، از عشقی دروغین وفراق وهجرانی که به‌خواب هم ندیده بود دم میزد .

شرط انصاف نیست که برچنین نظم پردازانی نام شاعر نهند ، کاراینان یک نوع تفنن است. بدین کارباید «اونانیسم فکری» و ور رفتن با اوهام نام نهاد . این جماعت میکوشند که ادیبانه آب را درهاون آنقدر بسایند تاسفت شود .

غزلسرائی‌را میشناسم که مفاهیم را ازغزلسرایان پیشین به‌عاریت میگیرد وآنرا به کارگاه طبع میبرد ودر کلماتی خوشایند میریزد وچون خراطان پروسواس برچهره‌ی الفاظ درشتناك ، سنباده میکشد وهمانند «لاك‌الکل‌کاران» آنرا جلا میدهد و خود را خلاق و آفریننده‌ی غزل میشناسد .

من‌هرگاه خواسته‌ام چهره‌ی این غزلسرا را درآئینه‌ی غزلهایش بنگرم، پیش چشمم مرغی بال وپرکنده ، تجلی‌کرده است . مرغی که توان پرواز تا سر بام خانه را هم ندارد تاچه رسد که همانند شاعری عقاب‌وش و دور پرواز برفراز ابرها طیران کند .

پرواز این غزلسرا ، کوتاه پروازیست که هنر هرمرغ خانگیست در حالیکه شاعر بایستی از زمان و مکان خیمه بیرون بزند ، عقاب اندیشه‌ی شاعر آنچنان باید عرش پرواز باشد که جهانی را درشعرخود زیرپربگیرد .

او نه تنها خود ، بلکه خواننده‌ی شعر خویش را نیز باید ساعتی

برتر از زمان و مکان پرواز دهد ، از جهـان تن بجهان جـانش بکشد ، مستی و خلسه و شور و التهاب در خواننده‌ی شعرش بیافریند و شراب نشئه ونشاط وغم وعصیان و آرامش درجام جانش بریزد .

برون‌گرائی تنها ، کار شاعران صنعتگر است . زیبنده‌ی نام شاعری ، کسیست‌که ضمن برون نگری پیامبروار درخویش فرو رود، خود را بکاود از جهان‌جان ودرون‌خویش وماوراء مشهودات نیزمایه بگیرد وفریادش‌گلبانگی آسمانی ووحی‌آمیز باشد، وگرنه حلقه‌ی‌اسارت برگردن‌الفاظ‌وکلمات افکندن کارهر «دانشکده‌ی ادبیات دیده » و «المعجم خوانده»ایست.

بشوی اوراق اگر همدرس مائی
که علم عشق در دفتر نباشد

وبه بیانی دیگر :

بجز شکر دهنی مایه‌هاست خوبی‌را
به خاتمی نتوان دم زد از سلیمانی

آن شاعری که مسافر شهرهـای ناشناخته است ره‌آوردی دیگر دارد . از چشمه‌ی جان شاعر ، آبی میجوشد کـه نوشنده‌ی عطشان را سیراب وسرمست میسازد.

شاعر راستین درآستینش هنر ید «بیضا» دارد ، در فریادش نشانه است وپژواك فریادش رسا وهمه‌گیر ودلنشین است.

آن شعر، چه شعریست که وقتی کسی گوش بآن میسپرد جای‌پای تأثیر درآن نمی‌بیند ؟

تأثیر وهنر یك شعر راستین واصیل ، نبایستی ازتأثیر عرق مردك می‌فروش کمتر باشد.

در شعر ، باید این هنر باشد که دوستدار شعر را ساعتی بعـالم سرمستی بکشاند و زمانی اورا ازخود بازگیرد .

شاعری رسالت خودرا بپایان میبرد که دست خواننده‌ی شعرش

را بگیرد ودر جهانی نو ، ناشناخته ، دلپذیر وصفابخش، گردش دهد ، نه آنکه اورا درشهری بگرداند که خواننده باکوی وبرزن و در ودیوار آن آشنائی دیرینه داشته باشد .

هیچکس را آن حوصله و شکیب نیست که در کوچه های آشنا هزاران بار سیر کند وباز آن سیررا ازسربگیرد .

در هر غزل غزلسرای آشنای ما جای پای غزل دیگرش بخوبی هویداست .

او از خمیرمایه وچاشنی واقعی شعر ، یعنی : اندیشه و احساس شاعرانه تهی‌دست است . به دیگر عبارت ساده : همانندکودکی متفنن است که دستمایه‌اش تنها یکمشت موم است . گاهی ازآن، موم، موش می سازد وزمانی گربه ودیگرساعت خرگوش واین شاعر(شاعر، نه) صنعتگر شهرما آنگونه ازنظراندیشه بی‌بضاعت‌است که هرگاه‌نیازمند به‌ساخت وپرداخت خرگوش باشد بایستی‌پیکره‌ی موش را درهم بریزد وهرزمان دستی بالا زند که مجسمه‌ی گربه‌ای بیافریند ناگزیر است از صورت موش دل برگیرد تاآفرینش گربه صورت پذیرد . زیرا جز مشتی موم ، سرمایه‌ای ندارد .

فضای اندیشه‌اش تنگ است وپرواز مرغ خیالش کوتاه .

نام این شعبده‌بازیها وصنعتگری‌ها شاعری نیست، آبشخورشاعر ازچشمه‌ای دیگراست . بقول مولانا :

توم‌پندار که من شعر، بخود میگویم
تاکه بیدارم وهشیار، یکی دم نزنم

کسی عنوان مقدس شاعر را سزاست که اندیشه و احساس از چشمه‌ی روانش بجوشد و کلمات چون بنده‌ای گوش بر فرمان ، بر-درگاهش آماده‌ی خدمت باشند . سخنیش برلب باشد وهزارگونه غوغا

در دل ، نهانش ازدرد وشور وشوق وغم ونشاط وفریاد و عصیان لبریز باشد ، کاسه‌ی دریوزگی به در سرای این شاعر و آن سخن سرا نبرد ، گدای‌اندیشه و درویش‌لفظ دیگران نباشد . هرچه میطلبد ازخودبطلبد، موساوش در طور دل به‌نغمه برخیزد وخلیل‌آسا درمیان آتش رود وگلستان بیافریند .

گاه دیده‌ایم که گروهی بیگانه ازسخن ، هنگامی که عزم‌آن‌دارند تا به ستایش شاعری برخیزند ، بدین عبارت دم میزنند که : آفرین ـ منظومه‌اش به‌غزل سعدی یا حافظ مانند است!

غافل از اینکه این سخن در نظر اندیشمندان ستایش نیست بلکه نکوهشی ناخوشایند‌است در جامه‌ی تحسین و چنان شاعری خلاق نباشد بلکه نشخوارگر مائده‌ی دیگرانست ، زیرا اگرمارا به‌سخن‌سعدی وحافظ نیاز باشد دیوان آن بزرگواران ، خود براین نیاز ، گنجی سرگشاده اند و برخواست والتجای ما ـ لبیکی سزاوار وکرامند .

ما ازشاعر همزمان ، بار و براندیشه‌ی خودش را خواستاریم نه اندیشه‌ی شاعران اندیشمند قرون پیشین را .

از سرطیبت باید گفت : اینگونه شاعری ، شاعری نیست مغازه‌ی دست دوم فروشی است !

در این‌جا اجازت میطلبم که فتوای خود را درباره‌ی قصیده نیز بدهم تا پیشگفتاری برای پیام اصلی باشد .

قصیده

قالب وپیکره‌ی قصیده در زمان ما ازقوالب وپیکره‌های منسوخ شعر پارسیست .

قصیده ، سکه‌ی از گردش خارج شده است . قصیده ، به‌گونه‌ی اشیاء موزه سزاوار احترام است ولی درقرن ما مورد استعمال ندارد .

اگر ناآگاه مردی سکه‌ی زمان اشکانیان را به شهری ببرد وبه ـ

سوداگری عرضه کند ودر برابر آن کالائی بطلبد و سوداگر براین سخن باشد که آن سکه را در اعصار دور و قرون پیشین ارج و اعتباری بوده است ولی اینك به‌پشیزی نیرزد وناآگاه ساده دل، به امیدی پوچ، آنرا در بلدی دیگر به بازرگانی دیگر ، ارائه دهـد و از او جنسی بطلبد و بازرگان آن وادی نیز اورا بیاگاهاند کـه سـکه‌اش روزگاری رواجی شایسته داشته است ودراین روزگار هواخواه ندارد وبازمرد ساده‌لوح، سکه‌ی غیررایج خویش‌را درسومین‌شهر به‌سومین تاجر دربرابرخریدی بپردازد واو نیز از قبول آن کهن سکه‌ی بی‌رونق سرباز زند و در چنین حالتی باز ساده دل مرد ، آن را بشهر چهارم وپنجم و ششم ببرد و در برابرش کالائی بطلبد ، خردمندان او را سفیه نمیخوانند ؟ آیا در نظر اولوالالباب، تارهای‌ساز عقلانی و شعوری چنین ساده‌لوحی هماهنگ است ؟ آیا آن صاحب سکه‌ی غفلت زده اگر باز نداند سکه‌اش ارز و ارج خود را از کف داده است بی‌خرد نیست ؟ قصیده این‌چنین‌سکه ایست.

قصیده در زمان ما سکه‌ایست که درهیچ جا هواخواه و پذیرنده ندارد .

عصرما عصریست که قصیده را سکه‌ی «شهروا» میداند واستعداد قبول قصیده درآن نیست.

قصیده سرایان ، قصیده را برای چه و برای که میسرایند ؟

اگرقصیده‌ی بالابلند خویش را برای چاپ درنشریه‌ها میسرایند هیچ مدیر نشریه ای را نخواهند یافت که به‌چاپ قصیده‌ی ایشان دست یازد .

اگر قصیده‌ی خود را به‌رادیوها وتلویزیونهـا ببرند . رهبر آن مؤسسات باعرض پوزش از پخش قصیده ، سرباز میزنند. اگر درمیان جمعی انبوه بخوانند جماعت، دشنام گویان پراکنده میگردند. در صورتی

که قصیده را برای پیشکش به پیشگاه معشوق میسرایند باید این حقیقت مسلم را بپذیرند که هیچ دلبر نسرینه اندام نازك طبعی ، این پوست کلفتی را نخواهد داشت که دویست بیت ، لفاظی «مونوتن» ومضامین مکرر ویکنواخت را بشنود وازجان خویش بیزار نشود .

بیچاره قصیده سرا تا بخواهد به « تخلص » برسد ، معشوقه‌ی تنگ حوصله به‌خانه‌ی خود خواهد رسید!

پس‌انگیزه‌ی قصیده سرایان درسرودن قصیده چیست؟ آیا براین اندیشه ودراین انتظارند که بار دیگر روزگاری بیاید و دیگربار مردمی آسوده خاطر و فارغبال و از گردش لیل ونهار برکنار ، پهلو بربالشی نهند ونی‌پیچ بلورین غلیانی را زیرلب‌گذارند وبا ترانه وغلغل‌سماوری خنیاگر به قصیدتی چهارصد بیتی گوش فرا دهند ؟ آیا در انتظار چنین روزگار وچنین معجزه‌ای هستند ؟

اگر درچنین انتظاری نیستند ، دیگربار ازآنان میپرسم قصیده را برای چه وبرای‌که میسرایند ؟

عیب دیگر قصیده دراینست که خواننده یاشنونده پس‌ازخواندن یا شنیدن ده دوازده بیت ، التفات و توجهش ازقصیده منتزع میگردد و هنگام شنیدن قصیده تنها کلماتی بگوش او میخورد و میگذرد و در حوصله‌ی او نیست که پاب‌پای‌قصیده سرا پیش‌برود، زیراآهنگ کلمات، قوافی ، ردیف ها ، رنگ یکنواختی بخود میگیرد وبالاتر آنکه ایده‌ی شاعر (اگربتوان نام ایده برآن‌گذاشت) درتمام‌ابیات قصیده به‌عبارات مختلف آنقدر تکرار وتکرار میشود تاکار صد بیت و دویست بیت‌پایان گیرد وشنونده را باخستگی ازپای درآورد . درحقیقت ،کارخواننده در شنیدن قصیده به غذا خوردن معاویه مانند است!

معاویه به علت بیماری جوع، پس‌ازساعتها غذا خوردن میگفت: خسته شدم اما سیرنشدم ، خواننده وشنونده‌ی قصیده هم خسته میشوداما

چیزی در نمییابد .

باید پذیرفت سکه‌ی قصیده در قرن سوم وچهارم و پنجم و ششم وتا حدودی قرن هفتم رواج داشته ولی از آن پس ارج واعتبار خویش را ازدست داده است .

قبای زربفت آن قرون برای همان زمان و براندام مردم همان عصر زیبنده بوده است نه بر بالای انسانهای قرن چهاردهم هجری و قرن بیستم میلادی .

در این روزگار ، زیبنده نیست که بلورین جام خوش تراش و ظریف را از کف بنهیم و در کاسه‌ی سفالین زمان ساسانیان شهد بنوشیم جای آن سفالین کاسه ها درموزه‌ها وجایگاه عتیقه‌هاست و جای آن کهنه قصیده‌ها درشکم اعصار وقرون گذشته .

اصولا قصیده ، مرکب راهوار و پرتوانی‌هم برای حمل اندیشه ها نیست وآن ظرف را توان وحوصله‌ی این مظروف نخواهد بود .

بحر را ریزیم اگر در کوزه‌ای
چند گنجد ؟ قسمت یکروزه ای

ازقرن هشتم ببعد درتاریخ ادبیات می بینیم که کارقصیده وقصیده‌سرا ، تقریباً روبه‌انقراض وانهدام گذاشته و این کاخ روزگار سامانیان و غزنویان به‌ویرانی گرائیده است وقصیده سرای امروزین دراین ویرانه،مقامی برتر ازجغدی بدآهنگ ندارد که بر ویرانسرای اسلاف قصیده‌سرای خویش ضجه‌ای ناخوشایند سرمیدهد .

شگفت آمیزتر آنکه، قصیده‌سرای همزمان ما به‌زبان قوم‌هم‌سخن نمیگوید. گوئی‌روح قصیده‌سرایان قرن چهارم وپنجم درکالبد اوحلول کرده است . زیرا بدون عنایت و التفات به‌زمان و مکان ونیاز انسانهای همزمان با همان کلمات درشتناك وزبان ده قرن پیش ، قصیده میپردازد .

هگرز را بجای هرگز ، ازیراك را بجای زیرا ، ستخوان را بجای

استخوان ـ ستوار را بجای استوار ـ ایدون را بجای این چنین ، اینگونه، و اکنون ـ نوز را بجای هنوز ـ اینچ را بجای این‌چه ـ اینت را بجای این ترا ـ خه خه را بجای به به وآفرین ـ نك را بجای اینك ـ پرندوش را بجای پریشب وشب گذشته ـ افرشته را بجای فرشته و هزاران واژه‌ی نامأنوس ونامفهوم وناخوشایند را به پیروی ازشیوه‌ی نامرضیه‌ی فضل‌ـ فروشی بجای واژه‌های آشنا وخوشایند درقصیده‌ی غرای خویش می‌ـ آورد ،گوئی برسرآنست که با خواننده‌ی قصیده‌ی خود شطرنج ببازد و اسب و پیل لغات نامستعمل و بدآهنگ را آنقــدر بر سرش بتازد تـا خواننده دربرابر اینهمه لغت دانی وفاضل‌مآبی مات شود !

مرا عقیدت براینست که خواندن شعر ، نوعی نـوشیدن از آب زلال چشمه‌ی طبع شاعراست ونوشنده‌ای که هنگام نوشیدن آب‌گوارا ولذت بخش ، مستانه چشم برهم می‌نهد تا آنچنانی لذت را آنچنان‌تر کند ، درانتظارآن نیست که جانوری چندش انگیز را همراه‌آبی جگر نواز بنوشد یا ملخی را بدنبال‌آب زلال فروبرد .

آن طرفه مردمی که احیاناً وبا قید تردید . دوستدار قصیده‌هستند و به‌گمان خود برآنند که مستانه آب گوارای قصیده را در خلوت خود بنوشند سخت میهراسند که همراه‌آن ، قورباغه های واژه‌های نامأنوس وسوسکها وملخ‌هائی‌چون «هگرز» و «خه‌خه» و«نوز» را فرو دهند .

این چه شعری است‌که مردم زمان شاعر ، برای دانستن معانی‌واژه‌های آن، بایستی بایکدست دیوان شاعررا بردارند وبا دست دیگر «منتهی‌الارب» «قاموس‌اللغه» و «المنجد» وسایرفرهنگها را ؟ اینکه شعرخواندن نیست این بندبازی است ، نوعی‌آکروباسی‌است !

یکی‌ازنشانه‌های رسالت شاعرآنست که بزبان مردم سخن گوید، اگرشاعری عرب زبان ، درکشورچین بزبان عربی شعربسراید حنایش پیش‌چینیان رنگی‌نخواهد داشت واگرسخن‌سرائی بازبان سرخ‌پوستان

در کشور فرانسه بکار سخن بپردازد طبیعی است که کلاهش پس معرکه است.

همچنین است قصیده سرا یاشاعری که با زبان قرن پنجم با مردم سده‌ی چهاردهم سخن بگوید (۱).

یکی از ویژگیهای بارز ادبیات اینست که غبار کدورت و رنج را از آئینه‌ی خاطر ادب دوستان بزداید و سنگینی‌های روحی را از دوششان برگیرد، آنان را ازعالم کثرات وتعلقات، به خلوتگاه‌مجردات ببرد. نه اینکه با قصیده‌ای مطنطن و از معنا مجوف، باری از دوش خواننده ناگرفته، سنگین کوله باری ازلغات جن زده بردوشش بگذارد.

درقرآن کریم آمده است که: «وما ارسلنا من‌رسول الابلسان‌قومه» یعنی‌ما هیچ پیامبر ورسولی را نفرستادیم مگرآنکه بزبان مردم سخن‌بگوید.

مراد من این‌نیست که زبان شاعر، زبان مردم کوچه وبازار باشد. ابدا ــ من درآئین سخن، اینگونه شاعری‌راکفرمیدانم‌وبراین عقیدتم که شعر، با دوبال پرواز میکند: بال لفظ وبال اندیشه، وهریك از این‌بالها نارسا وشکسته باشد پروازشایسته وایده‌آل میسر نیست وهرچه این بالها نیرومندتر باشد پرواز شاعر و شعرش عرشی‌تر خواهد بود. اما شاعر خلاق و اندیشمند و مسلط برسخن میتواند آفرینندی شعری باشد که عوام، زبانش را دریابند وخواص، بپذیرندش.

واما غزل:

انصاف باید دادکسی از غزلسرایان مدعی هست که در غزل از حیث تراش لفظ واعتلای معنی ولطافت اندیشه، برسعدی وحافظ‌پیشی

---

(۱) عجب آنکه شاعری همزمان را می‌شناسم که از پیشوایان! به‌اصطلاح نوپردازان است و تنها برای فضل فروشی واژه های مستعبد خراسانی را با کلمات مبتذل کوچه و بازار درهم می‌آمیزد و بقول خود شعر نو می‌سازد، گناه این‌چنین شاعری به‌آئین ادبی من درخور بخشایش نیست.

گرفته است ؟ اگر این ادعا را ندارند پس چراگرد غزل میگردند ؟ چرا آزموده را باز میآزمایند و بـا پای خسته ، سینه مالان به دامن کـوهی میخزند که تنها دو عقاب بلند پرواز به ستیغ بکر و دست نیافته‌ی آن رسیده‌اند ؟

همانگونه که اشارت رفت غزلسرائی در زمان ما نوعـی تفنن ادبی است .

غزلسرائی نوعی بازگوئی‌مکرر نفسانیات شاعراست که رنگ تقلید بخود گرفته است ونوعاً صادقانه نیست.

غزلسرا عموماً باآنچه میسراید صمیمیت ندارد ، او بخودش هم دروغ میگوید وخویشتن را نیز فریب میدهد.

از ویژگیهای غزل در روزگار ما اینست که کلمات و تشبیهات ، درغزل جان ندارد ، مرده است ، وغزل ، گورستان کلمات تکراری و دست نشانده است.

غزل، اردوگاه اسارت کلمات و واژه‌هائیست که برای هزارمین بار ازپیش دیدگانمان میگذرد ، بی‌آنکه غزلسرا و یا غزلخوان از آن تأثیرپذیر باشند .

تشبیهات ، کلمات ، استعارات ، نوع ترکیب ها ، بافت کلام و نوع عرضه‌ی احساسات ، همه مکرر ومهوع است.

شایسته نیست غزلسرایان کبك وار سررا زیر برف پنهان کنند و بگویند هیچکس مارا نمینگرد . خواننده‌ی غزل به‌هر نسبت در غزل غزلسرایان مکرر گو غوروبررسی کند به‌همان‌میزان،حالت اشمئزازش‌از غزل‌بیشترمیشود ومن‌چون به‌مقتضای کارم‌درکارشاعران بیشتر به‌تفحص و استقصا پرداخته‌ام ازتکرار ملال‌آور مضامین غزلها حالت اشمئزاز در

من به‌نهایت رسیده است.

این مسئله، بسی‌خنده انگیزاست که غزلسرایان در انجمنی گرد هم می‌نشینند وبیتی ازشاعری طرح میکنند و همه را بر آن میدارند که بدنبال آن بیت، غزلی بسرایند و نام این کار مضحـك و خنده آور را «مطروحه‌ی ادبی!» میگذارند ودر دیگرهفته با تکرار قافیه‌های‌یکدیگر وبفرمان مطلق قوافی، سخن ازعشق ومستی و شیدائی سرمیدهند وچون آب گرمابه، به به وآفرین نثارهم میکنند وگاه گاه این اقتراح ناپسند و مسخره میان دو یاسه دوست صورت میپذیرد وهمه به‌مهرهم وارث‌چند غزل‌آبدار ونادار میشوند!

عموم غزلسرایان، ابتدا بیتی‌میسرایند وخواه و ناخواه‌آن بیت، چون مادری ولود وزاینده چند بیت حرامزاده میزاید وخانواده‌ای‌گردهم‌میآیند که هیچکدام به‌یکدیگرشبیه نیستند وشاعر برای آنکه بادبادك غزلش‌بدون دنباله نباشد ابیاتی چند ازسرتفنن دنباله‌وار به بادبادك خود می‌بندد، در حالیکه به‌مقتضای قوافی ـ نخستین بیت، مثلا: از فراق، بیت دیگر، از وصال، بیت سوم: از اشتیاق بمعشوق، بیت چهارم: از انزجارازاو بیت پنجم: از شکایت و بیزاری ازدنیا، بیت ششم از لطف وصفای بهار وبیت هفتم وهشتم: از جنون و دیوانگی حکایت میکند!!

درحقیقت او پیش ازسرودن غزل، قصد شکوه از دنیا وناله از فراق وسخن اشتیاق را ندارد وازاین ماجراها که بایستی درغزل بسرش بیاید آگاه نیست این تعزیه راکار گردان قافیه بپاکرده است!

میگویند: کارمندی ساده‌لوح وبی‌اراده با رئیسش گفت: که از سرمهر، بمن ساعتی رخصت‌کار شخصی‌عنایت فرمائید.

رئیس گفت: برای‌چه منظور،خواستارمرخصی‌هستی؟

کارمند ساده لوح پاسخ داد: آهنگ آن دارم که امروز عاشق شوم.

رئیس گفت : عاشق چه کسی؟

بیچاره در مقام تسلیم و بلااراد‌گی گفت : عاشق هر کس که جنابعالی بفرمائید !!

غزلسرا هم عاشق کسی میشود که «قافیه» بفرماید و فارغ از معشوقی میگردد که باز ، «قافیه» فرمان دهد .

چنین موجودات را باید قافیه‌گر و قافیه باز دانست یعنی چیزی در حدود : آهنگر و کبوتر باز و قافیه‌گری ازاین قماش که با تأسف، کرسی تدریس شعر در دانشگاه دارد درمنظومه‌ی خود گفته است: میخواستم خطا نکنم درشعر ـ لیکن نکرد قافیه تمکینم ! بدین معنی که قافیه پرداز آنگونه درچنگ قافیه اسیر است که قافیه حتی میتواند اورا بقول خودش به خطا کاری برانگیزد !

قافیه رشته‌ای بر گردن او افکنده است و به هرجا که بخواهد میکشاندش!

هیچ غزلسرائی نیست که پس ازسرودن نخستین بیت ، بداند در دیگر ابیات چه میخواهد بگوید . نمیداند باید عاشق باشد یا فارغ ؟ از روزگار شکایت کند یا به زاهد دشنام دهد . می را نکوهش کند یا ستایش ؟ روی درتوبه گذارد یا سردر قدم میفروش، معشوقه‌ی خیالی و دروغینش را زشت بخواند یا زیبا ؟

این ردیف وقافیه هستند که چون « علائم راهنمائی » رهبریش میکنند . اگرقوافی وردیف‌ها جمله‌های « کنشت است » ، « بهشت است » و «سرشت‌است» باشد خواه ناخواه رقیب آقای غزلسرا زشت است !! و اگر ردیف و قافیه‌ی ابیات غزلسرا فرداست ، گویاست . غوغاست ، پیداست ، شیداست باشد طبعاً دلبرشان « زیباست!! »

حکومت ، حکومت قافیه است نه حکومت اندیشه‌ی شاعر ، وبه پیروی ازاین حکم وفرمان نمیتوان دانست غزلسرا درچه حالیست ؟ او دربیتی

ازغزلی واحد، عاشق است ودربیت دیگر بی‌نیاز از معشوق! در بیتی اشك میریزد ودربیت دیگرمیخندد! درمطلع غزل، موی کنان‌ومویه کنان در فراق یار است وبحکم همین‌قافیه در واپسین بیت، بوسه زن ساق‌یار! کدام را باید باور داشت؟!

بدین سبب است که چون کف بینی زبردست، تنها با شنیدن مطلع غزل شاعرمیتوان دانست شاعر دریك غزل ازچه راههائی رفته و بکجاها رسیده است.

همانگونه‌که سخن رفت غزلسرا بی‌آنکه خود بخواهد طوطی، جغد، کبوتر، دیو، فرشته، گرگ ومیش راکه آهنگ گریز ازیکدیگر دارند با زنجیر قافیه و ردیف بیکدیگر می‌بندد و درقفس غزل محبوس میکند وخود در «مقطع» غزل، همانند مدیر باغ وحش با «تخلصی» به درقفس صیدشدگان طبع خویش، قفل میزند!

اگر بشود غزل را صرفاً وتنها برای معاشقه و مغازله یا شکایت و توصیف واندیشه‌های محدود پذیرفت، آن غزلی شایسته‌ی پذیرش‌است که ازنظر کلام، دارای بافت تازه وتشبیهات واستعارات بکرباشد و از نظر اندیشه بریك «تم» ویك محور معین دور بزند ودرصورتیکه پس‌از سرودن چند بیت مرتبط و صمیمی با اندیشه‌ی شاعر، دربیت دیگر، «قافیه» فرمان دهدکه شاعر ازتم اصلی و اندیشه‌ی راستین خود به‌کج راهی بیفتد وبه بیراهه رود وسرپنجه‌ی «قافیه» آهنگ آن کندکه رشته‌ی اندیشه را بگسلاند وآن را قربانـی خود سازد بایستی غزلسرا غزل را پایان ببخشد زیرا اگردو بیت یا سه بیت‌صمیمانه ووافی به‌مقصود پدیدآید نیکوتر ازهشت بیت دروغین و غیرصمیمانه است ومن گهگاه اگر برای نوعی حرف قالب غزل را برگزیده‌ام، این‌گونه غزلسرائی کرده‌ام‌که همه «تم» معین و مشخص دارد و از اندیشه‌ی واحد عدول نکرده ام و حکومت قـافیه‌های حرامزاده وگستاخ را گردن ننهاده‌ام، سخن غیر ـ

صمیمانه در آنها نیست وهر جا که سخنم پایان‌یافته است در ابیاتی معدود، غزل را پایان بخشیده‌ام ، درحالیکه قوافی فراوان بدنبال داشته است . زیرا من در این ابیات نخواسته‌ام غزلسرائی تفنن گر باشم ، خواسته‌ام سخن دل را بازگو کنم .

درچنین گونه‌ای ، غزل قابل بخشایش است ولی بازهم باید پذیرفت که حقیقت شعر شامخ و دورپرواز ، و رسالت پرارج شاعر در غزل نیست و غزل ، توان آنرا ندارد که بازگوکننده و بلندگوی اندیشه‌ها ، فریادها و احساس‌های قرن شاعر باشد .

این داوری من درباره‌ی غزلهای شیوه‌ی عراقی است و اگر صاحبنظری رأی مرا درباره‌ی شیوه‌ی اصفهانی یا بقولی هندی خواستار است اورا به‌مقدمه‌ای که‌بر کتاب شاهکارهای صائب وکلیم نگاشته‌ام حوالت میدهم .

شعر راستین و نشانه‌هایش چیست ؟

در زمان ما گروهی شاعرنما وجمعی از مردم کوتاه اندیشه به هر گفتار منظوم وغیرمنظوم کوتاه وبلند، شعرنومیگویند واین داوری سخت ابلهانه است زیرا چه بسیار اندیشه‌های بکر ودست نخورده هست که در قالب عروضی قدیم ریخته شده وچه بسا یاوه سخنانی که در قالب آزاد وقیافه‌ای‌نو وامروزین درآمده که ازهم اکنون مهراندراس وفرسودگی وابطال برپیشانیشان خورده است.

اصولا اطلاق کهنه ونو به شعر جایز نیست ، شاعر راستین باید به خلق‌شعری دست یازد که لااقل‌خود عمری دراز ، برای زاده‌ی‌طبعش پیش‌بینی کند .

نه‌آنکه امروز آن را «نو» بداند وچند سال دیگر «کهنه» !

شعر ، اثاثه و فرش خانه نیست که با گذشت زمان رنگ کهنگی بگیرد .

باید گفت شعر ، نو و کهنه ندارد ، شعر یاخوب است یابد .
براستی صفت‌های نو و کهنه برای شعر، واژه‌هائی بس‌ناپسندند
زیرا اگر برای شعر ، به‌نام «نو» شناسنامه بگیریم و پس از ده بیست سال
نامش را در دفتر مردگان ادبی ثبت کنیم همان بهتر که خلق‌نشود. شاعری
که با این آگاهی شعری میآفریند که درقرن دیگر کهنه‌اش میداند و باز به کار
شاعری دلبسته است ، بحقیقت شاعر نیست ، ابن‌الوقت وبنده‌ی روزاست.
زیرا شعررا برای زمان وزمان را برای خویش میخواهد ودربند آبروی
دیرپای ، برای زادگان طبع خویش‌نیست .
شك نیست که زمان واعصار ، شعررا ارزیابی‌میکند واین‌صیرفی
روزگار است که شعری را محك میزنند . تا « سره » را از « ناسره »
برگزینند و شعر بد را بگور فراموشی سپارد و هیچکس معیاری قاطع
برای شعر جاودانه ندارد ، اما با اینهمه میتوان رد پائی ازشعرجاویدان
به‌دست داد :
نخستین خمیرمایه‌ی شعرخوب وجاویدان ، داشتن پیام و اندیشه
وبالاتراز آن وجود دوشیزگی وبکارت دراندیشه‌ی سخن‌سرا وصمیمیت
واقعی شاعر بامردمی است که در زمانش زیست میکنند .
شعر شاعرعلاوه برآنکه بایستی در بردارنده‌ی احساسی عمیق و
صمیمانه باشد ، شاعر باید این ویژگی را درشعرخود بیافریند که‌احساس
او با احساس‌قشری عظیم ازمردم ، هم‌مرز ، هم آهنگ وخویشاوندباشد
زیرا تنها پاسدار و نگاهبان شعرشاعر، مردمندکه سینه بسینه در وراثتی‌معنوی
آنرا به اخلاف خود میسپارند .
اگر احساس و اندیشه‌ی شاعری ، با احساس و اندیشه‌ی مردم
زمانش‌گره نخورد و پیوند نپذیرد . هرگونه دست وپا زدن شاعر برای
جاودانگی شعرش بیهوده ونقش برآب است.

هر زمان دسته‌ای عظیم از مردم بشعری دست میبابند بایستی این نکته درذهنشان جوش بزند که شاعر، آفریننده‌ی اندیشه وخلاق شعریست که احساسش پیش ازتولد شعر ، درنهاد جان آنان شکفته بوده است ، ولی توان خلق شعریش را نداشته‌اند وعنایت بدین نکته ضروری است که اگر شاعری بازگوکننده‌ی دردها و احساسهای استثنائی و ویژه‌ی زمانی واحد باشد که همانند آن درد وآن احساس در زمانی دیگر و برای مردمی دیگرملموس نباشد بهمان نسبت عمرشعرش کوتاه است.

شکفته ترآنکه احساس و اندیشه و فریاد شاعر هرچه عمومی تر و همه‌گیرتر باشد وویژه‌ی یك نسل و یك زمان نباشد جاودانگی شعر ، بیشتر ضمانت میشود زیرا هرنسل ، بشعری عشق میورزد که بازگوکننده‌ی دردها ، خروش‌ها ، غمها وشادیهای خودش نیز باشد نه تنها نمایانگرغمهای نیاکانش.

اگر این فرضیه را بپذیریم بایستی نیز پذیرا شویم که لازمه‌ی تنفیذ شعر درمیان مردم آنست که مردم با زبان آن شعر ، آشنا باشند و سخن شاعررا نیکو دریابند . زیرا اگر به‌درك آن توفیق نیابند خویشی وپیوند شاعرومردم، تحقق‌پذیرنخواهد بود .کسی‌که زبان‌شعری‌را نمیفهمد چگونه به احساس شاعرش راه تواند یافت؟ پس از دریافت این حقیقت ، شاعر بایستی با تسلط برسخن که تنها مولود دانش و مطالعه است بر- اندیشه و بینش و احساس نجیب خویش ، جامه‌ای موزون با واژه‌ها ، استعارات وتشبیهات‌خاص‌خود (آنهم درجهت منطقی‌ودلپذیر-نه‌مقلدانه وبی بند وبار) بپوشاند .

برای توضیح بیشتر، مثالی ازحافظ بیاورم .
او در مصراعی میگوید :

بسته‌ام در سر گیسوی تو امید دراز

درحالیکه میتوانست گفت :

بسته‌ام در سر گیسوی دراز تو امید

این هردو مصراع دارای یك مفهوم است اما بنگرید که حافظ کلمه دراز را بجای گیسو برای امید صفت قرار داده است و آنانکه در سخن سنجی اندك دانش و بینشی داشته باشند به هنر پرظرافت حافظ پی‌میبرند ودرمییابند که اوبا این هنرمندی با یك تیر، دونشانه زده است: هم درازی امیدش‌را نمایانده است وهم صفت دراز را نایب مناب‌صفت گیسو کرده است در حالیکه صورت دوم مصراع ، مفهوم صورت‌اول مصراع را دارد اما لطف شاعرانه وهنرمندانه در آن نیست .

دراین زمینه ، سخن وشواهد بسیاراست که درحوصله‌ی این‌مقال نیست .

دراینجاست که حکومت لفظ وتلفیق کلمات بیشتر متجلی میشود ومیتوان دریافت که شاعری ، کارهر بافنده و حلاج نیست و در پای این حقیقت باید سر نهاد که :

نه هرکه دو بیت گفت لقب زخاقان برد

اگر گوینده‌ای سخن موزونش از اندیشه و احساس ، غنی و مالامال باشد ولی در شعرش‌هنر گزین‌کردن‌کلمات وتلفیق‌الفاظ نباشد بازهنرشاعری را بپایان‌نبرده‌است وآنکس نیزکه‌وسواس‌استخدام لفظ وتعابیرشاعرانه دارد اماگفته‌اش از اندیشه خالیست ناظم صنعتگری بیش‌نیست.

دیگرآنکه شاعر واقعی‌بایستی‌فرم وقالبی برای شعرخودبرگزیند که بتواند حتی سایه روشن های احساس و اندیشه‌ای که در زوایای جانش خفته است درآن فرم وقالب پیاده کند . بنابراین ـ آن بیم‌زده‌ی دنباله روی که اندیشه واحساس‌های انسانی وصمیمانه وپرخلوص را به حکم تعصب ، تحجر و عدم شهامت یا عناد ، در پای قالبهای محدود قربانی کند کارخودرا بپایان نبرده است .

من سخت براین عقیدت استوارم که اگر شاعری به‌مقام راستین شاعری‌رسیده باشد چهره‌ی‌فرم وقالب شعر، به‌موازات اندیشه درآینه‌ی

جانش متجلی میشود و به‌دیگر عبارت : قالب و اندیشه‌ی شعر ، دو کودک توأمانند که باهم متولد میشوند .

نباید معتقد بود که قالب‌های مساوی (روی مساوی تکیه میکنم) عروضی وحی‌منزل است وعدول از آنها ذنب لایغفر .

من براین ایمانم که اگرخاقانی وسنائی ومولانا و دیگر شاعران صاحب اندیشه ، به قالب شعری که میتوانست اندیشه‌ی دور پرواز و جولانگرشان را نیکوتر در برگیرد ، دست میبافتند هرگز از آن روی برنمیتافتند .

فریاد مولوی را از روزنه‌های «زندان عروض» میتوان شنید .

مفتعلن مفتعلن مفتعلن کشت مرا

یا :

قافیه اندیشم و دلدار من
گویدم مندیش جز دیدار من

او فغان شاعرانه دارد ، اما فغانش درتنگنای عروض و قافیه خفه میشود او سخن دارد اما سرش درون چاه افاعیل عروضی است ، او میخواهد چون شیری مست ، سلاسل وزنجیرهای دست وپا گیرعروض را ازهم بگسلد تا درعرصه‌یی پهناورتر بخروشد .

دست و پائی که شاعران متقدم در این راه میزدند و قالب هائی چون مستزاد ، مثنوی ، رباعی ، مسمط ، ترکیب بند ، ترجیع بند و غیره ، میآفریدند گواهی است صادق که ازقوالب کهنه وفرم های باستان بجان آمده بودند وظرف عروض یکنواخت ، گنجایش مظروف اندیشه های آنان را نداشته است . پس در پای این حقیقت سر مینهیم که وقتی توسن اندیشه ، جولانگر و شتابنده است ، برمزاج طبع سلیم ، کوتاه و بلند کردن بحور عروضی نه تنها گناهی نابخشودنی نیست بلکه شایسته وضروری است .

اما نباید ازنظر دور داشت که قالب شکنی وپرداختن به فرم‌های

آزاد و کوتاه وبلند ، برای شاعر راستین، تفنن نیست . آنانکه قالب را تنها بدین عزم میشکنند تاشعرشان رنگ تازه بخود بگیرد ناآگاه و بیخردند وازسوی دیگر شاعرانی که ارابه‌ی قالب‌های مساوی یا «دولختی» توان کشش اندیشه‌شان را ندارد ولی میهراسند که در صورت لزوم این قالب‌های عروضی را کوتاه وبلند کنند تعصبی جاهلانه دارند.

مقصود از کوتاه وبلند کردن قالب‌های عروضی این نیست که از مرز افاعیل عروضی پا بیرون نهیم و آهنگ و ریتم را ازشعر بازگیریم و صورت نثر بدان بدهیم ... ابداً ... این کار در مذهب شعری من کفر است .

زیبائی ظاهری در آنست که بحری از بحور عروضی را با میزان طبع وذوق سلیم شاعرانه وبمقتضای اندیشه بر گزینیم و در مصراعهای مختلف ، افاعیل عروضی را بضرورت سخن (نه برسبیل تفنن و میلی احمقانه) کم وزیاد کنیم .

با چنین روشی ، شعر از حشو و زوائد سخن در امان میماند اما شاعری که پس ازکوتاه وبلندکردن اوزان عروضی، باز برمسندمصراعهای شعرش مزاحمانی بنام «حشو» و « کلمات مخل » بنشاند ، ناتوان شاعری کج طبع بیش نیست وبهتر آن است که این هنررا بدیگران بگذارد .

باری هنگامی که در بلند و کوتاه کردن قالبهای عروضی برای پیاده کردن اندیشه ناگزیر بودیم . بدین شیوه نیز گردن می‌نهیم که هر زمان، قوافی ، پنجه درپنجه‌ی اندیشه کردند ودر برابر فکر وپیام شعر، گستاخ شدند بایستی «قافیه» را درپای «اندیشه» قربانی کنیم.

مرا دشمن قافیه نشمارید ، من نه تنها فتوای اعدام قافیه را نمیدهم بلکه شعری را که درفرازهای آن گه‌گاه زنگ قافیه‌ها چون طنین برخورد دوجام ، آهنگی درگوش ایجاد نکند زشت وناخوشایند وبی‌حالت میدانم.

حتی قطع ارکان عروضی را در جائی که خوشایند نیست وگوش

دارنده‌ی طبع سلیم را میآزارد و وزن و شعر ، ناگهان فرومیافتد ابداً
نمی‌پسندم و به‌طریق اولی‌اندیشه و پیام را هرچه هم عظیم باشد اما موزون
وآهنگین نباشد شعر نمیشناسم .
حتی اگر تمام مصراعهای یك قطعه شعرآزاد (کوتاه وبلند) با یك
پایه‌ی‌واحدافاعیل‌عروضی‌سروده نشده باشد درگوش‌من‌ناخوشاهنگ‌ومطرود
است :

مثلاً اگر در قطعه شعری یك مصراعش در بحر رمل و مصراع
دیگرش در بحرهزج و مصراع سوم آن در بحرمضارع باشد بازهم قابل
پذیرش نیست زیرا میزان پذیرش ما در اینجا گوش سالم وذوق سلیم‌است
و هیچ گوش سالم و ذوق سلیمی نیست که چنین بی‌سامانی‌را درعروض
بپذیرد.چون منظور از وزن و آهنگ ،گوش‌نوازیست نه‌گوش آزاری .
جان‌کلام دراین سخنست که : غایت مطلوب هر شاعر ، تأثیر شعر
است ویکی از ارکان مسلم تأثیر شعر ، آهنگ موزون وریتم خوشایند شعر
است وهرچه این ساز ، ناکوك‌تر باشد پای تأثیرش بیشترمیلنگد .
درهم ریختن اجزای عروضی در یك شعر ، بدان میماند که
خنیاگری شعری دلپذیر را در دستگاه همایون آغاز کند و ناگهان سه‌گاه
را با همایون درهم‌آمیزد وهردورابه شور و افشاری پیوند بزند.پیداست
که چه‌آش هردم جوشی خواهد پخت .
همانگونه که گفته شد وزن شعر بایستی‌حتماً وزن عروضی خوش
آهنگ باشد اما ضرورت نداردکه : هجاهای دومصراع ، مساوی ویکسان
و یا اینکه مصراعها حتماً زوج و دولختی باشند ، اصرار دراین‌کار،دست
وپای اندیشه را می‌بندد وهر که چنین اصراری دارد از جمودش حکایت
می کند .

من درقطعات . مادر مرا ببخش - درخاطر منی - به چه مانند کنم -
طلاق - ای‌آرزوی من -آخرین پیام - صیاد - مرغ‌عرشی - جوانی - زندانی
و ده‌ها قطعه شعر دیگر

شکستن وزن و کوتاه و بلند کردن مصراعها را (البته درقلمرو حکومت عروضی) نه تنها روا ، بلکه واجب دانسته‌ام و براین عقیدتم که جز در این قالب های آزاد شعر ، قادر به ترسیم خطوط و سایه روشن ها و صورتگری زوایای اندیشه‌ام نبوده‌ام، نه تنها من این قدرت را نداشته‌ام بلکه معتقدم هنگامی که من این توان را نداشته باشم هیچکس را این نیرو نخواهد بود واگرشاعری ادیب ، شهامت‌آنرا داردکه جوابگوی من باشد او را برای هرگونه بحث در این باره دعوت میکنم وبزرگترین جوابگوی من شاعریست که در قلمرو زبان پارسی ، خویش را شاعری توانا و استاد بداند واندیشه وپیام وسخن این قطعات را باهمین لطف ، روی موازین قواعد عروضی کهنه‌ی خویش پیاده کند . در آنزمان با نهایت شجاعت سخنم را پس میگیرم و جایزه‌ای ارزشمند نثارش میکنم ولی براین ایمان استوارم که هیچگاه سخنم را باز پس نخواهم گرفت و جایزه‌ای هم نخواهم بخشود زیرا هیچ شاعری را یارای چنین‌بی‌پروائی نیست .

رسالت شاعر

● با ادیبی دوست و همزبانی اندیشمند در باره‌ی شعر گفتگو میکردیم ودر گرما گرم سخن از رسالت درشعر سخن رفت .

دوستم گفت : اعتقاد من براینست که رسالت از وظایف مسلم شاعر است و شاعر راستین باید فریادش تنها پژواك و بازتاب فریادهای غمگینانه‌ی مردم باشد و ابداً نبایستی گرد احساس خصوصی و شخصی بگردد .

گفتم : دوست من ، در این سخن ، هم ، باشما نزدیکم وهم از شما دور ! گفت : خواهش میکنم توضیح بدهید .

گفتم : به شما نزدیکم زیرا آئین من براینست که هرچه فریاد شاعرعمومی‌تر و همه‌جانبه تر باشد جاودانگی شعرش و پذیرش آن از سوی مردم بیشتر ضمانت می‌شود و در این باره به تفصیل در مقدمه‌ی «اشك مهتاب» سخن گفته‌ام ولی معتقد نیستم که شاعر را در چارچوب «ابلاغ وامریه» مقید سازیم وبه‌اوفرمان‌دهیم که ازقلمرواحساسی که به‌او تحمیل‌می کنیم بیرون نرود زیرا شاعری که در«کادر» معین وتحمیل‌شده قرار گیرد درآئین من شاعر نیست ، شاعر نمی‌تواند با «بخشنامه» شاعر باشد . شاعری که بتوان برای او قفس ساخت مرغی شکسته بال است

درحالیکه من از کلمه‌ی « شاعر » برداشتی جزاین دارم . زیرا شاعر در نظرمن چون عقابی‌است که هرقفسی را می‌شکند و دامی راکه برای او می‌سازیم تحمل نمیکند.

گفت : خواهش میکنم، کمی روشن‌تر صحبت کنید .

گفتم : گویا شما میگوئید این حق برای شاعر نیست که شعر عاشقانه بسازد و یا احساس نفسانی شخص خود را بازگو کند اینطور نیست ؟

گفت : بله ، به‌عقیده‌ی من چنین کاری برخلاف اصل رسالت شاعر است .

گفتم : ازهمین‌جا راه ما جدا میشود و ازشما دور میشوم . زیرا به‌آئین من اگر شاعر در سروده های‌عاشقانهٔ خود صادق و واقعاً عاشق بود و شعر عاشقانه سرود ، نه تنها بر خلاف رسالت قدم برنداشته بلکه اگر دم فروبندد واز غم عاشقانه فریاد نکند از رسالت دور مانده است. اما شاعر باید باقدرت شاعرانه احساس عاشقانه‌ی خودرا آنگونه تعمیم دهدکه عاشق غیرشاعر نیز بتواند چهره‌ی خود را در آینه‌ی شعرش بنگرد وباورکندکه اگر اوهم شاعر بودجز آنگونه شعر، سخنی‌نمیسرود وهمچنین خلق شعر عاشقانه باید آنگونه ازنظر تعبیر واندیشه تازه باشد که خلاء آن نوع تعابیر واندیشه ، درشعر دیگر شاعران بچشم بخورد واثر شاعر برغنای شعر مرز وبومش بیفزاید ، نه‌آنکه احساس کنیم که اگر گوینده ، آن شعرعاشقانه را نمی‌سرود چیزی کم‌نداشتیم وبه‌عبارت دیگر شاعر نبایستی پس وپیش کننده‌ی واژه‌ها و اندیشه‌ی دیگرشاعران گذشته و همزمان باشد و به‌دیگرسخن شعری بپردازد با دیدی تازه ، بافتی تازه واندیشه وتعبیری تازه .

گفت : من این سخن را نمی‌پذیرم . وقتی درفلان نقطه‌ی جهان انسانهای بی پناهی در آتش جنگ میسوزند و یا از گرسنگی جان می سپرند یا زیر آتش خمپاره‌ها وبمباران‌ها ـ فرزند ، پیش چشم مادرجان می‌سپرد، شاعرجز بازگوئی این بدبختیها رسالتی‌ندارد .

گفتم : بنابر منطق و استدلال شما ، شعر تمام شاعران در تمام زمانها بایستی «جنگنامه» و « کشتارنامه » باشد زیرا در هیچ زمان نیست که دریك گوشه‌ی جهان ، رگبارمسلسل ، آتش‌خمپاره وفریاد گرسنگی نباشد وبا «تز» شما شاعر بایدگوش خودرا ازهر نوای شعرآفرین دیگر ببندد وبه‌هیچ حادثه عنایت نکند. درنتیجه، ادبیات ما عبارت خواهدبود از ابیاتی که تنها محور مسائل جنگ و کشتار و سوختن و گرسنگی را دور میزنند . گوئی جزاینها هیچ حادثه‌ای درجهان پدید نمی‌آید.

بزرگترین رسالت واقعی شاعرآنست که او در بازگوئی اندیشه واحساسش سخت صادق وصمیمی باشد وبا شرط این صداقت وبشرط آنکه احساس فردی و شخصی را همانگونه که سخن رفت بسط وتعمیم دهد وبا مصادیق کلی منطبق سازد در چنین گونه‌ای شاعر از رسالت راستین خود سرباز نزده واگر جز این بسراید از رسالت شاعری روی گردانده است . شاعر راستین آنست که هرتأثیری در او پررنگ‌تر بود همان را به واژه‌ها بسپارد خواه این تأثیر عشقی باشد و خواه اجتماعی خواه شاد و خواه غم‌آلود وگرنه صفحه‌ی دلش به « دوربینی » من‌درآوردی‌مانند است که ازچندقدمی عکس نمی گیرد ولی‌ازتصویری در هزاران فرسنگ‌دورتر تأثیرمی پذیرد. قدرت‌وغلظت وعمق تأثر بایستی‌مطمح نظر باشد نه «توجه به بخشنامه درباره‌ی انجام رسالت.»

برسبیل مثال : به زعم شما اگر فریاد خمپاره ها گوش مردم

گوشه‌ای از جهان را کر کند و دود آتش جنگ چشم ملتی را در دیگر گوشه‌ی گیتی کور سازد و در دیگر زاویه‌ی پنج قاره که صلح و سلم حکومت میکند ، شاعری یگانه فرزند جوانش را در حادثه‌ای از دست بدهد بایستی چنین غم بزرگی در شعرش جلوه نکند و در چنین حالت ضروری است شعری درباره‌ی جنگ و آتش و خونی که درفلان نقطه‌ی گیتی‌است بیافریند؟ یا در بحبوحه‌ی جنگ افروزانه‌ی گوشه‌ای ازجهان گوینده ای که در سرزمین خود دور از دغدغه‌ی جنگ بسر میبرد و معشوقه‌اش درجوانی زیرخاك می‌رود این چنین حادثه‌ی غم‌انگیزی را نادیده بینگارد و در شعرش برغم درماندگان سرزمین جنگ خیز اشك بریزد ؟

انصاف بدهید اگر چنین شاعری درچنان حالتی به‌آئینی که شما پیروآن هستید بگرود و از بازگوئی حادثه‌ای سرورآمیز یا احیاناً غم‌انگیز که در دوقدمی‌خودش رخ داده است بگذرد و برغمی دور دست نوحه سردهد او را شاعری صمیمی با اندیشه‌اش می‌دانید ؟ آیا بعقیدهٔ شما آن رسالت است و این رسالت نیست ؟ سخن که بدینجا رسید دوست ادیبم سکوت کرده بود و «واژه»ی نگاهش بطور کامل معنی «تسلیم» می‌داد !

نکته‌ها

فرق « شاعر » با « غیرشاعر » اینست که :

«شاعر» حرفی برای گفتن دارد و بنابر نیاز اندیشه‌اش فرم وقالب شعر در ذهنش جوانه میزند ومیشکوفد ولی «غیر شاعر» نخست قالب شعررا پیدا میکند تا به فرمان و اقتضای قالب ، حرفی بیاید وقالب را پر کند ! !

***

شاعری که با مردم زمانش زیست نکند وهمزمانانش در شعر او زندگی نکنند شاعر نیست.

او یا قالب ساز وقالب‌تراش است یاچون بی‌بند و باران مکتب ندیده ، مهمل‌پرداز ومغلق‌گوست که زبانش نه برای مردم در خور فهم است نه برای خودش !.

***

شعر ، یك سمفونی است که دارای چندین ساز است:

ساز احساس و اندیشه ـ ساز کلام ـ سازفرم ـ ساز ریتم ـ ساز تلفیق و بافت کلمات و هریك از این سازها ناکوك باشد این سمفونی

شنیدنی نیست .

شاعری که در بدست گرفتن یکی از این سازها ناتوان باشد سازندهٔ این سمفونی نیست و کسی که کوچکترین ناکوکی این‌سازها را نتواند تمیزبدهد منتقد نتواند بود .

***

تاآنجاکه من خوانده‌ام وازتاریخ‌ادبیات این‌مرز وبوم دریافته‌ام هیچ شاعری را در هیچ قرن نمیشناسم که در زمان حیاتش بلندآوازه باشد ومردم شعرش را دست بدست ببرند وپس ازمرگش او و شعرش فراموش شده باشند و نیز هیچ شاعری نبوده است که در روزگار زندگیش ، مردم شعرش را نپذیرند وپس ازدرگذشتش بلندآوازه شود و شعرش جان بگیرد و محبوب مردم شود و این هشداریست برای متشاعرانی که خودوساده‌لوحان‌را بیهوده فریب میدهند ودل درآرزوی شهرت پس ازمرگ می‌بندند .

***

وزن ... تن شعر است و اندیشه جان شعر و پای هریك ازاین دو بلنگد پای شعر می‌لنگد و بقای هیچیك بدون دیگری امکان پذیر نیست .

هیچ انسان سلیم‌الفکری شربت را در آفتابه و زهر را در جام کریستال نمینوشد .

هیچ خوانندهٔ سلیم الفکری نیز اندیشهٔ لطیف و عمیق را که در قالب ناموزون وکلمات بد آهنگ ـ وسخن مهمل و مهوع را که در قالب موزون وپیکر کلمات زیبا وخوش‌آهنگ ریخته شود نمی‌پسندد .

نیروی چهارم درشعر

پویندگان راه شعر را از جهتی به چهارگروه باید تقسیم کرد:

گروه اول ــ دسته‌ای‌هستند که به‌سنت، سخت پای‌بندند وهرگونه سنت شکنی را درشعر ، کفر محض وذنب لایغفر میدانند و آماده نیستند حتی گونه‌ای از شعر را در قالبی غیر از قوالب سنتی بشنوند وهرزمان که دلیل منطقی مخالف را هم میشنوند سکـوت می کنند ولی باز براه دیرین خود میروند .

البته انگشت شمارانی از این گروه هستند که به امید تجدد طلبی گه گاه قوالب سنتی را میشکنند و در قالبهـای آزاد، همـان مضامین غزل ها و قصیده‌ها را تکرار میکنند .

گروه دوم ــ نوخاستگانی‌هستند که ابدآ با سابقهٔ ادبی‌وذخیره‌های ارزشمند شعر پارسی حتی نام شاعران عالیقدر ایـران آشنائی ندارند و برگی از دفتر شاعران بـزرگ را نیز نخوانده‌اند و نه تنها به لطایف و دقایق و رقایق کار سخنسرایان بزرگ آشنا نیستند بلکه از خـواندن آثار آن بزرگواران نیزعاجزند و مخلـوقاتشان‌سخنانی نامفهوم‌است آنهم نثرگونه که از سر حسرت به گونهٔ شعر، زیرهم مینویسند !

گروه سوم : آن دسته‌ای هستند که باشعر قدیم، کم و بیش آشنائی دارند ولی چون آن توان را ندارند که با بهره گیری از ذخیره های ادب گذشته و به مدد اندیشهٔ خویش به خلق اثری شاعرانه دست یازند ، ناچار خود را به در و دیوار میزنند و گاهی به شعر موزون میگرایند ولی باناتوانی - زمانی هم از سر بی حوصلگی وزن را درهم میریزند و با سخنانی مغلق که رنگ فاضل مآبی دارد خود و معدودی راه گم کرده را فریب میدهند و نوعاً این گروه پیروان و مریدانی از نوع گروه دوم دارند و گروه دوم هم از سر ارادت بدین گروه روی نمیآورند بلکه چون اینان آسانگیر و آسان طلب هستند و وصول به کادر آنان مایه و پایه‌ای نمیخواهد و جانشینی آنان سهل‌الوصول است مهر تأیید برکار این دسته میزنند که لامحاله خودشان را موجه جلوه دهند .

گروه چهارم : شاعرانی هستند که با ذخیره های شعر وادب ایران آشنائی کامل دارند و در آثار پیشوایان سخن غور و بررسی کرده‌اند وخود نیز به مدد وسعت اطلاع و اندیشهٔ گسترده و معلومات کافی در شعر ، موازین گوناگون سخن‌را درچنگ خود دارند وسخت قادرند که اندیشهٔ خود را در قالبهای موزون بریزند و برتوسن کلمات لگام بزنند و اصول و قواعد سخن را بزیر ران بکشند و واژه ها را برای بیان اندیشهٔ خود چون مهره در دست دارند و به وزن در شعر سخت معتقدند اما نه‌چون‌گروه اول ، بلکه وزن را بضرورت اندیشه می - شکنند بدین معنی که ارکان عروضی را تا جائی که خوش آیند و گوش نواز باشد کم وزیاد میکنند وگاه به‌اقتضای اندیشه دربحوری که دارای

ارکان عروضی است سخن میگویند وسخنشان درحالیکه شاعرانه‌است مفهوم اهل زبان نیزهست وعصر و زمان و نیاز زمان را حس میکنند .

اینان شاعرانی هستند که با احاطهٔ کامل برشعرسنتی، موزون‌میگویند و استادانه میگویند وخود بافتی تازه درکلام ودیدی تازه دارند و در اشعارشان حامل پیام وسخن خاص خویش هستند نه دنباله رو اندیشهٔ دیگران وبطور کلی از زوایای مختلف، درشعر، خلاقیت تامه دارند .
من تنها گروه چهارم را گروه پیروز مینامم وبدانها نیروی چهارم درشعر نام مینهم .

پاسخ یك پرسش

دوست شاعری میگفت : چرا زبان شعرشما پیچیده نیست وهمه آن را میفهمند ؟ ! !

گفتم : آنانکه معتقدند زبان شعر ، بایستی معقد و پیچیده باشد تیری به تاریکی انداخته اند زیرا تعقید درشعر، ازمعایب سخن است و چون سخنی‌ندارند بدین تخته پاره متوسل شده‌اند.

هنرشاعر دراینست که زبانش را همه بفهمند ولی ازخلق آنگونه سخن عاجز باشند .

به او گفتم:گوینده‌ای جوان‌را میشناسم که حرفهای‌عادی ومبتذل ودرد دلهای خود را در قالب های آزاد و موزون میریزد وگمان میکند مکتبی تازه درشعر بوجود آورده است درحالیکه هر کس میتواند به‌ـ سادگی‌آن اباطیل را بپردازد ، زیرا هنر شاعرانه درآن بکار نرفته است وقطعهٔ مفهوم وساده‌ای‌هم که هرمبتدی بسراید شعرنیست.

ونیز به او گفتم : چرا ازتجربه شده‌ها عبرت نمیگیرید ؟

مگر زبان سعدی را همه نمیفهمند ؟

این ابیات زیبا ازسعدیست :

دشنام همی دهی به سعدی ؟
من با دو لب تو کار دارم

***

هر که بی او زندگانی میکند
گر نمیمیرد ، گرانی میکند
من بر آن بودم که دل ندهم بعشق
سرو بالا دلستانی میکند
برف پیری می‌نشیند برسرم
همچنان طبعم جوانی میکند
ماجرای دل نمیگفتم به خلق
آب چشمم ترجمانی میکند

***

چه سرو است آنکه بالا مینماید
عنان از دست دلها میرباید ؟
اگر صدنوبتش چون قرص خورشید
ببینم ، آب در چشم من آید
کس اندرعهد ما مانند وی‌نیست
ولی ترسم بعهد ما نپاید

***

هرشب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر
که من از دست تو فردا بروم جای دگر

هر صباحم غمی از دور زمان پیش آید
گویم این نیز نهم برسر غمهای دگر
بازگویم نه ، که دوران حیات این‌همه نیست
سعدی ـ امروز ، تحمل کن وفردای دگر

کدام یك از این ابیات را نمیفهمید ؟ کدام تعقید در این کلمات هستند ؟ مطلبی که هست اینست زبان سعدی مفهوم و روان است ولی نه آنگونه که غیر شاعر بتواند بسراید، زیرا ساده است ولی شاعرانه و هنرمندانه .

بدین ابیات معروف حافظ کـه زبان شعرش بسی پیچیده تر از سعدیست توجه کنید :

بیا تاگل برافشانیم ومی در ساغراندازیم
فلك را سقف بشکافیم وطرح نو دراندازیم
اگرغم لشکر انگیزدکه خون عاشقان ریزد
من وساقی بهم سازیم وبنیادش براندازیم

***

دو یار زیرك واز بادهٔ کهن دومنی
فراغتی و کتابی و گـوشهٔ چمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم
اگرچه در پیم افتند هردم انجمنی

***

نماز شام غریبان که گریه آغازم
به مویه‌های غریبانه قصه پردازم

***

فلك بمردم نادان دهد زمام مراد

تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

***

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد

ز هر در میدهم پندش و لیکن در نمیگیرد

زبان حافظ را هم ، همه میفهمند ولی سرودنش هنر حافظانه میخواهد .

زبان سعدی و حافظ را در تمام اعصار ، تمام نسل‌ها دریافته وبا گرمی آغوش، دفتر شعرشان را پذیرا شده‌اند و با مفاهیم بلند وزبان مفهوم به اقلیم جاودانگی راه یافته است و همانگونه که سخن رفت شاعری هنرمند است که سخنش مفهوم باشد ، اما مفهوم شاعرانه ، نه مفهوم بازاری ـ به دیگر عبارت، گویندگان را از این نظر میتوان به چهار گروه تقسیم کرد :

۱ـ گویندگانی که سخن و اندیشه‌شان غیر شاعرانه است و کلامشان نامفهوم .

۲ـ گویندگانی که سخن و اندیشه‌شان غیرشاعرانه است و مبتذل و کلامشان مفهوم .

۳ـ گویندگانی که سخن و اندیشه‌شان شاعرانه است و کلامشان نامفهوم .

۴ـ گویندگانی که سخن و اندیشه‌شان شاعرانه است و کلامشان مفهوم .

از بن دندان باید بگویم : تنها دستهٔ چهارم شاعر واقعی هستند و دیگران به کجراهی افتاده اند واین کجراهی هم علل گوناگون دارد که بزرگترین علتش بی‌خبری از حقیقت و جوهر شعر ، بی هنری ، بی‌سوادی ، تنبلی و آسانگیری و بالاتر از همه شیادی و شارلاتانیزم است .

گروه اول همان با شعر بیگانگان و بیمایگان معرکه آرا هستند که حرفی برای گفتن ندارند و با کلمات نامفهوم ، نامأنوس ، غیر پارسی ، بیگانه با زبان و اغلب مغلوط اما مفخم و دهان پرکن برتهی مغزی وبی اندیشگی خود سرپوش مینهند وگروهی ساده‌دل‌تراز‌خودرا میفریبند . خلق مستخرجاتی همانند صادرات اینگونه سخن مشغولان ، ساده ترین راه است و به همین دلیل خود فریبان ودیگر فریبانی همانند اینان درهرگوشه‌فراوانندو به‌حکم‌ساده‌کاری، آنی الخلقه هستند وبهمین سبب دراین راه هر روز دسته‌ای پیدا می‌شوندکه غیر ار موجودات دیروزند و گروهی فردا رخ مینمایندکه با کم مایگان امروزین فرق دارند . گوئی هرشب درپانصد رختخواب ، اشراق شاعرانه میشودکه شب «عامی» به رختخواب میروند و بامدادان « حافظ » بیرون میآیند اصولاً هیچ هنری درهیچ نقطهٔ جهان سهل‌الوصول و همگانی نیست و در هنر شاعری هم هرقرن یکی دوشاعر واقعی ظهور میکند ، نه درهر روز پانصد نابغهٔ شعر !!

گروه دوم کسانی‌هستند که درعالم خود استمناء فکری میکنند و روحشان شاعرانه نیست بلکه شغلشان درعالم خود شاعریست و خیال میکنند این هنرهم مانند عمل «تخلیه» است .

گروه سوم باید سهل انگاری و غرور را بیکسو نهند و با مدد

راهبری نکته سنج ومنتقدی راه گشا به تکمیل هنرخود بپردازند تابتوانند شاعر باشند .

گروه چهارم شاعران راستین و واقعی هستند که هنری خلاق و چشمگیر دارند و آفرینش شعری نظیر شعر آنان ، برای سه گروه دیگر عجزانگیز است در حالیکه کار آن سه گروه برای این گروه یك تفنن است و رنج شاعرانه نمیخواهد و کاریست بسیار ساده و پیش پا افتاده .

سخنی با غزلسرایان

خواهشمندم با دقت بخوانید و ازسر انصاف داوری کنید .

چند سالیست که در میان غزلسرایان گرامی و عزیز ، بسی دشمن برای خود برانگیخته ام ، زیرا در بارهٔ « غزل » اعتقاد و برهانم را در سرآغاز «اشك مهتاب» نگاشتم و ایشانرا خوش نیامد .

با آنکه میگویند : هزاردوست کم است و یك دشمن بسیار، من براین عقیدتم که : حق گفتن ودشمن تراشیدن ، بسی نیکوتر است از ناحق شنیدن و دوست یافتن .

بسی روشن است که این عقیده و روش را پیروانی اندك است ، زیرا فراوانند گروهی که گویند : « نان را به نرخ روز باید خوردن ! » ولی چکنم که تربیت من بدینگونه نبوده است .

باری ـ به دیگر عبارت نوشتم که قالب غزل ، قالب همهٔ حرفها نیست و نمیتواند باشد و دریك غزل ، تداوم اندیشه ، بسیار نادر تحقق خواهد پذیرفت و همانگونه که نوشته ام «غزل»، زمانی پذیرفتنی است که پیام همهٔ ابیاتش پیامی واحد باشد، تنهادراین هنگام است که میتوان گفت : گویندهٔ غزل صاحب ارادهای خاص و مستقیم است. ولی با سرگشتگی و قافیه آزمائی ، کار غزلسرا سامان نمیگیرد و من نمیدانم آنانکه نمیدانند چه میخواهند بگویند چگونه شاعرتوانند بود ؟

اما افسوس !

با خواندن چنین نوشتهای عزیزان غزلسرا ، بجای آنکه

پاسخگوی من‌شوند، دشنامگوی من‌شدند، آنهم دشنام شفاهی نه کتبی، آنهم در «غیبت» نه در «حضور» وخردمندان نیك میدانند که «دشنامگر صاحب «برهان» نتواند بود ومرد برهانی نیازش به‌دشنام نیست، ولی من درودم را نثارشان میکنم، بگذار دشنامم دهند، فحش از دهن آنان طیبات است، اما «زهر» راهنمائی منهم غزلسرایان نازنین را «نوشدارو» ست، و اگر برای آنان نوشدارو نباشد برای اخلافشان هست.

این واقعیت را نیك میدانم که به پاس‌مطلبی که هم اکنون‌خواهم نوشت، بازگروهی ازغزلسرایان عزیز دور و نزدیك - باران دشنام، برسرم‌خواهند بارید ودندان به کینم خواهند فشرد وپای به‌بدخواهی ام خواهند کوبید. همه را میدانم - اما چکنم؟ که دلم چون چشمه‌ای صاف است وزبانم تیز - و آموزگارانم بمن آموخته‌اند که هرچه میدانم بیاموزم.

باشدکه روزی، گرامی‌غزلسرایان حقیقت شناس و «حقیقت‌یاب» بجای‌آنکه بامن بستیزند، ازسرانصاف، به ستایشم برخیزند ومرا زیر پروبال عنایت‌گیرند، زیرا ازسرعناد، سخنی‌نمیگویم، چون دوستشان دارم و دوست دارم‌که دوستم بدارند.

همانگونه که سخن رفت پس از مقدمهٔ «اشك مهتاب» بجای آنکه دوستان غزلسرا، با من به گفتگو بنشینند، اینجا وآنجا به‌شناعتم نشستند وبه‌دشمنیم برخاستند وبا «نیك‌اندیشی» که دل بمهرشان‌سپرده بود، بیهوده خصمی ورزیدند ولی من دست از دوستی نمیکشم وباید بدانندکه:

ماخود افتادگان مسکینیم حاجت‌تیغ‌برکشیدن‌نیست



یاران عزیز وعزیز یاران !

خدارا به حقیقت ونصفت بگرائید . یا سخنم را بپذیرید یا بامن به‌گفتگو بنشینید ، شاید من سخن شمارا بپذیرم .

به‌خدائی که باخلوص میپرستمش، جز وصول به حقیقت آرزوئی ندارم . من انگشت حسرت بدندان میگزم هنگامی که می‌بینم توان شاعری دربعضی ازشما سروران من هست وطبع وقاد را به کارغزلهای دروغین میگیرید .

میگوئید : چون دیگران دهان بربندم و آنچه میدانم برزبان نرانم ؟ چکنم ، نمیتوانم .

آخرما همه دوستدارسعدی هستیم، یعنی همان سخن آفرینی که میگوید :

صاحبدلی به مدرسه آمد زخانقاه
بشکست، عهدصحبت «اهل‌طریق»را
گفتم‌میان«عابد» و«عالم» چه‌فرق‌بود
تا اختیار کردی ازآن این«فریق»را؟
گفت«آن»گلیم‌خویش‌بدرمیبردزموج
«وین» جهد میکند که بگیردغریق را

اگر از سرمهر ، مرا سرافراز کنید وبه‌گفتگو بنشینیم نیکوترین فایدت آن اینست که یا سخنم را می‌پذیرید یا دلیلتان را می‌پذیرم وپس ازاین استنتاج ، یا شما از اینگونه غزلسرائی دست میکشید یامن دست از انتقاد خواهم کشید وآب توبت برسرم خواهم ریخت.

اگر سخنم حق است بگوئید و بنگارید که حق است و دیگر

بدینگونه ، غزل نسرائید و اگر ناحق است ، بنویسید تا پاسخ دهم و از این گفتگو هدایت آیندگان را دفتری فراهم آوریم ، ولی دشنام پنهانی چرا ؟ باور کنید من مستحق دشنام شنیدن نیستم زیرا خیرخواه شمایم و دهن‌کجی کردن به سخن سنجیده ، زیبندهٔ شما نیست زیرا سخن شناسید .

سروران من !

پس از این مقدمه باعرض ارادتی عمیق ودلی شاعرانه ورقیق ، بار دیگر کوتاه سخنی در بارهٔ غزل دارم به من رخصت فرمائید تا بازگو کنم :

واما سخن من :

غزلی به‌نام « غزل جاودانه! » که اینک ازنظر کیمیا اثرشما می‌گذرد ، غزلیست که من سروده‌ام و شما غزلسرایان نازنین وعزیز می‌پذیرید که غزل خوبیست ودرزمینهٔ «غزل» کاریست درخشان، امابدانید که حقیقت شعر دراین «غزل» نیست !

این «سیاه مشق» است، سخنی‌است که با مضمون سازی‌سرانجام یافته است وبالاتراز آن ـ «پیامی» ندارد، انصاف دهید که من با اسارت این الفاظ وردیف وقافیه چه گفته‌ام ؟

دربیت اول ودوم از«امید» و «عشق» دم زده‌ام .

دربیت سوم وچهارم و پنجم امید و عشق را فراموش کرده واز «شکست در زیربار حوادث» و «بخت‌سیاه» نالیده‌ام .

دربیت ششم از «بی‌مهری وحق‌شناسی» مردم سخن گفته‌ام .

دربیت هفتم‌ازبهانه‌ای که معشوق، برای‌دلبری ازرقیب وشکنجهٔ من بکاربرده است حرفی بمیان‌آورده‌ام .

دربیت هشتم از«دلدادگی به‌نگاه معشوقی که غزل مرا جاودانه ! کرده» سخن رفته است .

بنظرشما این آشوب فکری و تزلزلها وتباین‌ها دراندیشه، مولود یك فکرمستقیم وشاعرانه است؟

آیا هیچ معلوم است من چه میخواهم بگویم ؟

آیا چون هربیت این غزل در جای خود زیباست، کمپوزیسیون آنهاهم زیبا خواهد بود وحکایتگر یك اندیشهٔ سلیم وسلامت است ؟

بالاتر از همه ، من خود میدانم و شما هم میدانید که به‌قصد بیان « اندیشه » ای این غزل را نسروده‌ام بلکه خواسته‌ام بـه امر « قافیه » و «ردیف» که به‌من فرمان داده‌اند غزل بسازم و ابداً «درد» خود را دراین غزل نگفته‌ام . درمدت یکماه ونیم « چند روز درمیان » هر کجـا و هر وقت که بیکار بوده یك «بیت» یا یك « مصراع » سروده‌ام وبا ادیت و مونتاژ یابه‌اصطلاح عوام با وصله وپینه بدینصورت در آمـده است و حالا اگر میخواهید زمان و مکان سرودن این غزل را بدانید (که البته میدانید ونظیر کارمرا داشته‌اید) بعرض میرسانم :

زمان سرایش :

مدت یکماه ونیم (چند روز درمیان) و (چند هفته درمیان) ـ « صبح » و « بعدازظهر » و«سرشب» و«نزدیك صبح » !

مکان سرایش :

«زیر تیغ آرایشگر» : یك مصراع !

در «تاکسی» : یك بیت !

در«سالن انتظار گرمابه» : یك بیت ونیم !

در «منزل، هنگام صرف صبحانه» : جمعاً دوبیت !

در «پیاده‌روی خیابان ، طی چند پیاده روی» : دوبیت !

در «رختخواب ، پیش‌ازخواب» در دوشب : دومصراع ! (که یك مصراع مربوط بود به بیت دوم و یك مصراع مربوط به بیت چهارم !)

آیا با چنین «پراکنده‌سرائی» و «گشادبازی» نه با قصد وعمد و اندیشه ، بل به صرف سرودن چیزی ، این غزل را شاهکار بدانم ؟ نه ، این بازگوکنندهٔ فریاد من نیست و من اینگونه گفته ها را شعر نمیدانم بلکه چیزی است منظوم واگر باز سخنی دارید با آغوش باز ، آماده هستم ومقدم شما را گرامی میدارم واگر نمیخواهید با من به سخن بنشینید ، مهر بورزید ویکبار دیگرمقدمهٔ «اشك مهتاب» را بخوانید .

اینك آن غزل دروغین ، یعنی «غزل‌جاودانه!» :

غزل جاودانه !

تا بیوفای من نگه عاشقانه کرد
بار دگر درخت امیدم «جوانه» کرد

« رنگین کمان » بخت ، به‌فصل بهارعشق
ازآسمان ، دمید و بسویم کمانه کرد

از بار حادثات جهان ، پشت من شکست
ما را چنین شکسته ـ بلای زمانه کرد

آن جغد غم که از دل من پر کشیده بود
بار دگر به‌خانهٔ دل آشیانه کرد

خط «شهاب» را که به‌شب روشنی دهد

بخت سیاه ، برسرمن «تازیانه» کرد
« زوبین » به‌دست هر که سپردیم عاقبت
از راه قهر ، سینهٔ ما را «نشانه» کرد
میخواست تا که زلف ، فشاند بروی غیر
بیتابی نسیم صبا را بهانه‌کرد
دل بسته‌ام به‌چشم غزالی که با « نگاه »
نام مرا به شور غزل «جاودانه» کرد !

آثار آنی الخلقه

خواهشمندم با دقت بخوانید و از سر انصاف داوری کنید .

خداوحقیقت را گواه میگیرم که آنچه دراین بخش آمده، مولود صمیمیت وعلاقهٔ من بشعر راستین پارسی است وجز «کشف حقیقت» ـ هیچ چیزدیگر دراین مقالت ، برانگیزندهٔ من نیست .

ازصاحبنظران اندیشمند ، بی‌نظران دانشمند ، شاعران گرانمایه وحقیقت جویان با انصاف، میطلبم که در این فصل ازکتاب ، با دقت و تیزبینی بنگرند . من در این نوشته سر جنگ وستیز ندارم بلکه برسر آنم که دانسته‌هایم را با گروهی که برای من عزیزند یعنی « دوستداران شعر » درمیان بگذارم تا از سرزمین تاریکی‌ها به اقلیم روشنائی برسیم و گرمی آفتاب حقیقت را حس کنیم و خواهشمندم پیش ازخواندن ، عینك عناد و لجاج را از دیدهٔ زیبای خود برگیرند وپس ازمطالعه ، « کریمانه و ادیبانه» نظر وپاسخ خود را در هرجاکه دلخواهشان هست بنگارند یا با مهرورزی برای نگارنده ارسال فرمایند تا بخواست خدا درکتابهای بعدی یا کتابی مستقل نوشته‌های آنانرا بدون کوچکترین تصرف بچاپ برسانم ، شاید مایهٔ بحثی شود و چراغی فراراه جوانان امروز وفردا .

مخلوقاتی راکه به‌نام « آثار آنی الخلقه» در این فصل آوردم پدیده‌هائیست که اشباه آنها چند سالی‌است در سرزمین ما گروهی را

که احیاناً ممکن است دوستدار شعر و شاعری باشند بخویش مشغول داشته است.

دلازاری نمیکنم که بگویم این پدیده‌ها «هیچ» نیستند بلکه می خواهیم کشف کنیم که چیستند؟

اگر آنان «کشف حقیقت» را گناه و طالب حقیقت را گناهکار نمیدانند واستدلال‌را با دشنام درنمیآمیزند اجازت‌دهند تا به‌دنبال‌حقیقت رهسپر باشیم:

اصل مسلم اینست: سخنی که نمیتواند ارتباط ذهنی با مردم سرزمینی برقرارکند «سخن متدنی» هم نیست تاچه رسد به «شعر متعالی».

بدون شك، بانگی راکه ازحلقوم مدرنیست‌های جهان برخاسته است شنیده اید که میگویند: «ما به تفهیم هنرمان نیازی نداریم بلکه درهر کس هنرما احساسی برانگیخت، هنر ما برای اوست ـ نه برای دیگران!»

به‌کسانی که این ضابطه را برای هنر وهنرمند بدست ما میدهند باید بگوئیم با چنین ضابطه ای همهٔ مردم، هنرمند توانند بود و دیگر «بی‌هنر» و «بی‌هنری» در ربع مسکون یافت نخواهد شد.

زیرا هر کس میتواند هرچه میخواهد بنام «هنر» عرضه کند و منکران را به جهالت وعدم درك، متهم سازد.

ثانیاً هرگونه عمل«شبه هنرمندانه» ممکن‌است درعده‌ای‌احساسی برانگیزد.

مثلا اگر «گربه»ای هم دور ازنظرما روی کلیدهای پیانو آرام یا تند راه برود ممکن است دربرخی ازشنوندگان احساسی برانگیزد و با چنان ضابطه‌ای حتی گربه هم هنرمند تواند بود!

پس درچنین صورتی بی‌هنری کدام است و بی‌معنی چیست ؟

هنری که هیچ «مدرکه»‌ای قادر به‌درك آن نیست چه نامی خواهد داشت ؟

اگر بعضی از این دوستان میگویند : زبان شعر ما را جماعتی محدود درمییابند ، باعرض پوزش و بحکم آنکه درمثل مناقشه نیست میگوئیم :

درهر تیمارستانی گروهی مجنون زیست میکنند که زبان یکدیگر را میفهمند ولی خردمندان سخن ایشان را درنمییابند .

زبان شعر متعالی باید روح و ذهن یك ملت را بخود معطوف سازد ، نه ذهن احیاناً دویست سیصد نفررا .

کدام شاعر بزرگی ازاین سرزمین برخاسته که زبانش ده ها و صدها سال درخورفهم «همگان» نبوده است ؟

مازبان «رودکی» راکه قریب «هزارسال» اززمان او گذشته است بدون هیچگونه رنجی درمییابیم ولی زبان آدمی راکه « هزارساعت» از خلق حرفهایش میگذرد با هیچ رمل واسطرلابی نمیفهمیم.

شاید دوستان عزیز بگویند : « هرچیز راکه عده ای نمیفهمند نمیتوان انکار کرد ؟ زیرا بسیارچیزها و دانش‌ها در سراسر گیتی وجود داردکه ما قادر به‌درك آنها نیستیم»

من این اصل را میپذیرم که هرچیز را اگرعده‌ای نفهمند نمیتوان ردکرد ـ بسیارند مردمی که از درك آثار موسیقیدانان بزرگ عاجزند ، درحالیکه دنیائی به‌عظمت آن آثارصحه گذاشته است .در مورد نفهمیدن آثار موسیقیدانان بزرگ هم پاسخی دارم که از آن میگذرم ودراین‌مقال چون بحث ما، هنرشاعری‌است به سایرهنرها نمیپردازم و پاسخ خودرا روی هنر شاعری پیاده میکنم :

دراشعار «خاقانی‌شروانی» و «نظامی گنجوی» وچند شاعر دیگر

پیچیدگی‌ها و غموضی وجود دارد که استادان فن تاکنون موفق به حل آنها نشده‌اند ولی نکته اینجاست که این بزرگان شعر ، از جهت مشکلات شعریشان نام‌آور نشده بلکه ازطریق زبان مفهوم وشاعرانه‌شان برسریر سخن نشسته‌اند و کنگاش استادان ومحققان در حل معضلات و مشکلات آثار آنان بدین سبب است که این فحول را ابتدا شاعر بزرگ شناخته و از اکثرقریب به‌اتفاق ابیاتشان بهره گرفته‌اند واینك‌میکوشند تا«نافهمیده‌ها» را هم دریابند وچون در درجهٔ اول شاعر فحلی بوده‌اند، محققان احتمال میدهند که در نافهمیده ها نیز حرفی باشد ولی اگر از درك معنی تمام دفترهای مدون آنها عاجز میماندند ، فکرمیکنید باز هم برای خاقانی و نظامی به‌نام شعر وشاعر کوچکترین حسابی بازمیشد ؟ محققاً... نه !

به‌همین دلیل است که هنر سعدی ها و حافظ ها بیشتر وپیشتر از سایر عوامل برتریشان ، به‌اعتبار تعمیم تفهیم شعرشان بر هنر شاعرانی که گه‌گاه زبان نامفهوم دارند پیشی گرفته است و به‌عبارت دیگر: یکی‌از بزرگترین علت‌های شهرت وجاودانگی سعدی و حافظ و همه‌گیر شدن شعر آنان همین مسئله است که با فهم عوام وخواص قرابت تامه دارد و شك نیست که اگر دوشاعر از نظر « عوامل گوناگون هنرشاعری » باهم مساوی باشند آن شاعر، محبوب‌تر و جاودانه‌تر خواهد بود که زبانش مفهوم‌تر باشد وعمر هزارسالهٔ شعر پارسی‌این حقیقت را از راه تجربت بخوبی اثبات کرده است وباکمی‌شناسائی باکارشاعران، میتوانیم به‌درك این اصل بسیارمهم توفیق یابیم.

همانگونه که گفتیم وقتی شاعری از زوایای گوناگون ، ما را در سیطرهٔ هنرش مستغرق می‌سازد و او را به عظمت هنرش میپذیریم در مورد گفته‌های نامفهومش نیز تأمل می کنیم وباخود می گوئیم در هنر او

شك نداریم شاید فهم ما از درك بعض ابیاتش قاصر است ، ولی نکته اینجاست که من چند تن از این حضرات «نامفهوم گو» را نیك میشناسم ودرمیان این چند تن یک‌تن راسراغ ندارم که متن‌دیوان حافظ را درست بخواند ، بلی فقط درست بخواند .

چند تن از این عزیزان که دراین سالها از رواج «اینگونه آثار» سود جسته وبه‌اصطلاح، مجموعهٔ شعرخودرا به‌چاپ رسانیده، شرکت کنندهٔ برنامهٔ مشاعره بوده‌اند وعیارهنرشان برمن مشهود است.

باور کنید هنوز این بیت سعدی درگوشم صفیرمیکشد که یکی از آنان خواند :

« سعدی به روزگاران مهری (به ضم میم) نشسته بردل ! »

و یکی دیگر ازآنان کلمهٔ «بزی» را دراین بیت «بزی» خواند :

ایدوست چنان بزی ! (به ضم ب) که بعد ازمردن
انگشت گـزیدنی بیاران ماند !

آیا من و شمـا میپذیریم چنین عزیزانی کـه از خواندن دیوان شاعران ، عاجز وزبونند شعری بپردازند که هیچ ادیب ومحققی دراین کشور، معنیش را درنیابد ولی درباطن امر، شعری واقعی باشد ؟!

همانگونه که بارها گفته ونوشته‌ام‌من ازکهنه سرائی وتکرار و تقلید سخت بیزار ومتنفرم ونواندیش ونواندیشی‌را میستایم ، اما نه‌باطل‌اندیشی‌را.

من گوشه ای از سئوالهایم را کـه در مقـدمهٔ « اشك مهتاب » داشته ام و از ۱۳۴۷ تاکنون بی پاسخ مـانده است بار دیگر تکـرار می کنم اگر واقعاً پاسخی « قانع کننده » دارند بنویسند و بگـویند و اگر پاسخ ندارند به راه آیند، زیرا هیچوقت برای بازگشت ازخطـا دیرنیست .

من از این «رهروان» چند ضابطه درمسیر کارخودشان میخواهم:
نخست اینکه پاسخ دهند درشعرهائی که بقول خودشان‌مینویسند ضابطه‌شان برای «پایان دادن» ویا «ناتمام گذاشتن» سطرها چیست که هرجا دلشان میخواهد سطررا ادامه میدهند و هرجا هوس کردند عبارت را ازسرسطر آغاز میکنند؟

چه زمان وبه‌چه دلیل‌برای نوشتن‌بقیهٔ عبارت، باید سرسطررفت وچه هنگام نباید رفت؟ و اصولا اگر سرسطر نرویم چه اتفاقی خواهد افتاد؟ وپیکرهٔ عبارت چه نقصی خواهد یافت؟ وکجای‌آسمان به‌زمین خواهدآمد؟

چه منظوری دارند که عبارتها را قطعه قطعه و مثله میکنند؟ و از قصابی کردن عبارتها چه هدفی دارند؟

آیا کسی به‌آنان گفته است که اگر عبارت ها تکه تکه شود بخودی خود وخودکار، نوشته‌های بی وزنشان «وزن» خواهد یافت؟ یا عبارت‌هایشان درصورت داشتن معنا، پرمعنی‌تر خواهد شد؟

آیا این حسرت است که «نثر» را بشکل «شعر» بنویسند؟ آیا اگر یک قطعه یا یکی از این نوشته‌ها را بدون قطعه قطعه‌کردن، پشت سرهم بصورت نثرهای معمولی مثلا در ده نسخه بنویسند وبه ده نفر از همین نازنینان بدهند این ده نفر میتوانند نوشته را طوری قطعه قطعه کنند و بقول خودشان به گونهٔ شعر درآورند که لااقل دوتای آنها از نظر تکه تکه‌کردن و زیر هم چیدن مانند هم باشند؟ اگر نا‌توانند، بار دیگر میپرسم پس ضابطه و معیارآنها برای اینگونه مثله‌کردن عبارت چیست؟ واگر توانا هستند مرا آگاهی دهند تا درحضور جمعی از بزرگان شعر وفرهنگ و دانشگاهیان، چنین آزمونی را برپاکنیم ودر

صورت توفیق آنها ، با صراحت و شجاعت حرفم را پس بگیرم .

سخن دیگر ، اینکه بارها تکرار کرده‌اند که : « زبان شعر باید گنگ باشد ».

من از کسانیکه این عبارت را تکرار میکنند، میپرسم : بمن بگوئید :

مقیاس «گنگ» بودن چقدر است؟ آیا «میزان» - متر - و «اندازه» ای برای گنگ بودن زبان شعر دارند ؟ اگر پاسخشان مثبت است ، بگویند « ترمومتر » و « اندازه‌گیر » شعر تاچه درجه ای بایستی گنگی را نشان بدهد ؟

اگر مقیاس را میدانند ، بگویند و اگر میگویند : «نمیدانیم» وفقط مطلق گنگی مطمح نظر است. میگوئیم : «اگر مطلق گنگی مستحسن است و ممدوح ، پس آیا هرچه زبان ، گنگ‌تر و نا مفهوم‌تر باشد به مقصود وافی‌تر خواهد بود ؟

درچنین گونه‌ای و با چنین منطقی باید بپذیریم که گنگ‌پردازترین و نامفهوم گوترین انسانها ، شاعرترین خواهد بود و اگر به پاداش «نفهماندن»، شاعر توان بودصدها هزار کس را توان یافت که «بزرگترین شاعر » باشند .

ضمناً همیشه این « علامت سئوال » پیش چشم منست که وقتی همهٔ این عزیزان، مانند هم، نامفهوم و گنگ، چیزی مینویسند که نمیتوان فهمید ویکی را بر دیگری مزیت داد، ضابطه‌شان برای شاعر وشاعرتر وشاعرترین چیست ؟

اینهاسئوالهائیست که باعبارات گوناگون درهمه‌جا گفته و نوشته‌ام اما همیشه بجای «پاسخ» دشنام شنیده‌ام .

اصولا من مرغ سیاه عالم شعرم که هم در عروسی غزلسرایان گشته میشوم وهم در عزای به اصطلاح مدرنیست‌ها! زیرا راه مشخص دیگری برای خود برگزیده‌ام که از راههای «این» و «آن» جداست.

بی‌گمان میدانم که پس از این صراحت‌ها «طبق معمول سنواتی!» دشنام فراوان خواهم شنید، همانگونه که تاکنون از این رهگذر دشنام بی‌پایان نوش جان کرده‌ام.

من این دشنام ها را می‌پذیرم. به‌جان‌هم می‌پذیرم، باشد که یکی ازآنان روزی برسرانصاف آید وراه خود را مشخص کند ورنج بکشد وشاعر واقعی شود وبمن درود بفرستد، درآن هنگام احساس خواهم کرد که پاداش خودرا دریافت داشته‌ام.

بگذارید اگر روزی دعوت حق را لبیك گفتم پس‌ازمن بگویند: «آنچه میدانست گفت و زبان سعدی و حافظ را دوست داشت وبه شعر ایران عشق می‌ورزید».

شرمشان باد آن جماعت که بیان و بنان دارند ولی برای جنت مکان زیستن، لب فرو بسته و قلم خود را شکسته‌اند تا از «مخالفی» سخنی سرد نشنوند زیرا وجاهت میان عامه را بیش از زبان و شعر پارسی خواهانند و درحقیقت خود پرستانی هستند که دانش وفرهنگ خود ومملکت را درپای چند روز زیستن پرآرامش قربانی کرده‌اند.

چکنم؟ من از دستهٔ خاموشان رند و «بیمناکان زیرلب غرغر کن» نیستم.

نه ... من آنچه دربارهٔ شعر عزیز ونازنین فارسی و فرهنگ و ادب این‌سرزمین می‌اندیشم، می‌گویم وباز گو می کنم ودشنام میشنوم و دشمنانی‌عزیز برای خود می‌تراشم، اما خودرا دراین راه «مصاب» می‌بینم - باشد که این دشمنان هم روزی دوست گردند وبرزبان وشعر

ما رحمت آورند.

پس از این مقدمات می‌پردازم به مؤخراتی که این فصل را موجب آمد.

در قطعاتی که به‌سبك وسیاق مدرنیست‌ها از نظر شما میگذرد هنری بکار نرفته است، کما اینکه دراشباه این قطعات که دستپخت مدرنیست‌های گرامی است نیز هنری نمیتوان سراغ کرد.

یکی از مشخصات «هنر» اینست که «آنی الخلقه» و «خلق الساعه» و «ارتجالی» نمیتواند باشد.

به‌دیگر عبارت: هنر صد درصد اصیل، درهر لحظه وهر «آن» به چنگ هنرمند صید نخواهد شد و «هنر»، فرزند «رنج» و «زمان» است، روی «رنج» و «زمان» تکیه می کنم، درغیراینصورت «هنر تقلبی» است.

عسل بی‌غل و غش که محصول گل‌های خوشبوست در زمان خاصی ازسال پدید می‌آید و آن عسل که همیشه و هرزمان به «عسل-خواران» بی‌تشخیص عرضه میشود وزمان فراهم کردنش درآستین فراهم کننده است عسل تقلبی‌است که حتی‌زنبورك بیچاره را هم فریب‌میدهند تا «شکر» بخورد و «شبه عسل» بیافریند.

در مورد شعر، بایستی برای شاعر «حالت شاعرانه» بوجود آید واین «شعر» است که شاعررا «دعوت» می کند، یعنی‌شعر، درلحظه ها وزمانهای‌خاص واستثنائی درروان واندیشهٔ شاعر میجوشد وشاعر، آن را در زمان ولحظه‌های خاص دیگر از «قوه» به «فعل» می آورد وبدان شکل ظاهری می‌بخشد و در حقیقت قبل از تشکل «صورت شعر» - «سیرت شعر» در روح شاعر «نطفه» می‌بندد وپرورش میابد وبه‌دنبال

لحظهٔ «تولد» میگردد .

برای شاعر راستین کلمات و قالب ظاهری، به‌منزلهٔ «ظرف» است نه «مظروف» یا به منزلهٔ «کالبد» است نه «جان» و این ظرف و مظروف و جان و کالبد، در عالم شاعری فرزندان توامان نیستند که دریك لحظه باهم متولد بشوند .

ممکن است ماهها شعری چون ابری درهم بر روان شاعر سایه بیفکند و یا چون جیوه‌ای در روح او سیلان داشته باشد و این حالت که « جان شعر » است دنبال کالبد که « فرم و کلمات » است بگردد و در حالتی خاص در روزی ، ساعتی و لحظه‌ای خاص، ظرف کلمات و کالبد واژه‌ها ، اندیشه را که به‌مثابهٔ مظروف و جان است در بر بگیرد.

شعر ، مولود «همهٔ لحظه‌ها» نیست بلکه مولود لحظه های خاص و استثنائیست یعنی شعر، مانند سخن گفتن معمولی نیست که هرزمان اراده کردیم ، سخن بگوئیم .

مثالی بزنم :

شاعر، مانند «خبرگیر»یست که در «خبرگزاری» به‌انتظار «خبر» می‌نشیند و هروقت خبر را به‌او القاء می کنند ، اوتوان بازگوئی آن را دارد و «خبرگیر» نمیتواند «هرلحظه» به‌میل خود خبری بسازد.

پس نتیجه می‌گیریم : آن بدیهه سرائی که ناگهان قلم و کاغذ به دست می‌گیرد و اراده میکند در بارهٔ منظره‌ای ، موضوعی ، کسی و چیزی سخن بگوید و بلافاصله چیزکی‌هم می گوید ، خوش باوران و نا اهلان باور نکنند که نام شعر برچنین معجونی میتوان نهاد .

چند تن غزلسرا که بنا بر « رفاقت » یا « رقابت » یا خودنمائی همه باهم دریکروز اراده می کنند و می‌نشینند غزلی را با یك وزن و یك

ردیف وقافیه می‌سازند بیهوده عنوان «شاعر» بخود ندهند وساده دلان چنین‌چیزی را به‌حکم داشتن وزن وقافیه ویك معنای سطحی نباید بعنوان «شعر» باور کنند.

اجازه بدهید این جوهر کلامم را با حروف ۱۲ سیاه بنویسم:

«هرچه» را در «هرزمان» اراده‌کردی بگوئی، وگفتی، شعر نیست خواه درقالب «سنتی» باشد خواه درقالب «غیرسنتی».

با قبول این واقعیت می‌پذیریم که هرگاه بنشینیم وشعرگونه‌هائی را یکی پس از دیگری بپردازیم و در هر «چند دقیقه» موفق شویم «چیزکی» خلق کنیم فرسنگها باشعر و شاعری بعد مسافت دارد وچنین پدیده‌هائی مخلوق ذهن هنرمند نیست. من ازنوع آثار این فصل را که بعداً خواهید خواند درهرساعت ۲۰ قطعه توانم نوشت.

باری ـ من بقصد اینکه به بی‌خبران وخوش باوران اثبات کنم که مستخرجات ذهنی عدهٔ زیادی «شاعرنام» نام هنر وشعر بخود نتواند گرفت وهرلحظه به‌محض اراده کردن، حتی‌همراه «غذاخوردن» درهر یکی دو دقیقه میتوان قطعه ای از این قماش «مبهمات» را با کمترین زحمت و اندیشه‌ای بر صفحهٔ کاغذ ریخت، درفاصلهٔ چهل و پنج دقیقه یعنی ازساعت هشت وپنجاه دقیقه تا نه وسی وپنج دقیقهٔ بامداد بیست و پنجم تیر۱۳۵۱-۲۴ قطعه ازاین‌مقولات نوشتم که به‌عرف این عزیزان، خود یك مجموعهٔ شعر است یعنی اینگونه مجموعه شعر، مخلوق یك ساعت وقت است ـ وبازهم برای آنکه این حقیقت را به‌اثبات برسانم آمادگی خودرا اعلام میدارم که برای آزمون در هرجا و در حضور هرکس به فاصلهٔ حداکثر «سه دقیقه» یکی ازاین قطعات را بنویسم تا مدعیان، باعرضهٔ چنین پدیده‌هائی قیافهٔ شاعر وهنرمند بخود نگیرند.

در پایان اجازه میخواهم بگویم که به‌عکس این قلم اندازی‌ها برای پوشاندن لباس کلمه بر «شعرواقعی»، شاعر بجان میرسد وصورت بخشیدن به «شعر» برای شاعر، رنجی بزرگ دارد ومن پس از ساعتها رنج، برای‌خلق یك شعر وازقوه به فعل آوردن‌آن ـ احساس کرده‌ام که تمام رگهایم را دردی شدید فراگرفته و خستگی عظیمی بروجودم سایه انداخته وبند بندم از درد سرشار است، درحالی که سراسر این قطعات را درکوتاهترین مدت بدون هیچگونه رنجی‌نوشته‌ام.

خلق «شعر راستین» اینگونه درد آورد ورنج زاست نه اینکه بدون زحمت در۴۵ دقیقه بیست وچهارقطعه بتوان نوشت.

بار دیگرمی‌گویم وتأکید می کنم:

درجهان شعر، آنچه هروقت اراده کنی‌روی‌کاغذ بیاید وهرزمان موی اورا آتش بزنی، مانند دیو حاضر شود، شعر نیست بلکه نامی خاص برآن باید نهاد ومن در مدتی بس کوتاه بیست وچهار تکه از اینگونه پدیده‌ها را بصورت کلمات نامفهوم روی‌کاغذ ریختم وهروقت اراده کنیم خالق چنین پدیده‌هائی توانیم بود درحالیکه خلق شعر، این گونه نیست وهمانگونه که اشارت رفت شعر، مولود لحظه‌های خاص و فرزند رنجهای استخوانگداز است.

توضیحاً برای اینکه خلط مبحث نشود، باید بدانیم اگرقطعاتی را درصورتیکه «مفهوم» و دارای نثری شاعرانه باشند باجملاتی‌مقطع، زیرهم بچینیم آنها را شعر نمی‌توان شناخت بلکه «قطعهٔ ادبی» است که بحثی دیگر دارد واز این بحث بیرون است ودراین مبحث سخنی‌دیگر درمیان است.

اینك بیست و چهار قطعه آثارآنی الخلقهٔ کذائی از نظر شما

میگذرد :

برمن ببخشائید ، این بیست وچهار قطعه تماماً ازمن نیست ، بلکه ۹ قطعهٔ آن از۹ تن افراد معروف است و پانزده قطعهٔ آنرا من درحدود سی دقیقه نوشتم ، بخصوص این نه قطعه را از آثار مشاهیر وخالق این نوع سخن‌ها برگزیدم تاگروهی اعتراض نکنند که آثاردست پنجم رانقل کرده‌ای .

نه‌قطعه‌ای که با پانزده قطعهٔ من همراه است از این عزیزان و صاحب نامان است :

آقایان احمد شاملو ـ دکترحسن هنرمندی ـ اسمعیل شاهرودی (آینده) ـ اسمعیل خوئی ـ م آزاد ـ کیومرث منشی‌زاده ـ احمد رضای احمدی ـ جواد مجابی وفرخ تمیمی .

حالا اگر آثاراین‌عزیزان شعرواقعی است آنها را ازپانزده قطعه مهملات آنی‌الخلقهٔ من جدا کنید . اگر جدا کردید من حرف خود را پس می گیرم .

تسلیت

گلها به تسلیت برگها

خزیدن را

آغاز کرده‌اند

خزیدن در باغ را ـ

خزیدن در کوچه را

دیوار باغ سیاه است

اما قله‌های پر برف

این را نمیدانند

چرا که سپید به تسلیت

سیاه

نمی‌نشیند

کدام جلگه این را خواهد دانست

که خورشید با غروب

برادرخواندگی دارد

وتیمم برآب

نیزتوان کرد ؟

ساعت هشت وپنجاه دقیقهٔ صبح ۵۱/۴/۲۵

سایهٔ سیاه

هنگام رنگ بستن ابر ازخم شفق

در سایه‌ای خزید یکی سایهٔ سیاه

پروازکرد چلچله‌ای برفراز باغ

گفتند سایه ها :

این نیز سایه است

زیرا که هیچ چلچله بی‌آفتاب نیست

با برگهای باغ

گفتند بادهای شناور

این لك لکان پیر
یا پرخروش چلچله‌های سپید وسرخ
گرسرخ و گرسپیدند
در سایه ها گمند
این سایه ها یکیست که درچشم ما دوتاست
هر سایه سایه نیست
بل آفتاب پیر زپا اوفتاده‌ایست
درکام مرگ شب

ساعت هشت وپنجاه وپنج دقیقه صبح ۵۱/۴/۲۵

عاشقانه !

درکام گرد وخاك ، ترا ای همیشه خوب !
دیدم که آمدی
اما تکیده بودی ودربغض سرد خویش
تخمیرشدی
گلبرگ‌های زرد
هرخوشه راکه زردی پائیز داشته است ـ
تکرار میکنند
اما منی که رنگ بهاری ندیده‌ام
نام ترا زهرکه ندیدم شنیده‌ام.

ساعت هشت وپنجاه وهفت دقیقهٔ صبح ۵۱/۴/۲۵

شعر ایستاده است !

شعر ایستاده است
همراه با برادر خود فردا
از کوهسار دور
آبی نفس زنان تن خود میکشد براه
تا پای پنجره ...

●

شب طعنه زد که صبح مرا کس ندیده است
من درخیال خرم پروانه‌های رنگ
درشعله ، قصه‌ای زچراغانی کجا ؟

●

آب از نهان چشمه برآمد نفس‌زنان
ای تشنگی سپاس وستایش نثار تو
هشت وپنجاه وهفت دقیقه وپنجاه ثانیه صبح ۵۱/۴/۲۵

دو دیوار

از دو دیوار صدا میآید
وتو در دیواری
و منم بین دو دیوار به مخروبهٔ تن
که کشم فریادی
خون من در شریان میدود از بیم وامید
لیك امیدی نیست
کوچه های شریان بن بست است

باز برمیگردم
بازهم میشنوم
که تو در دیواری
وز دو دیوار صدا میآید .

ساعت نه صبح ۵۱/۴/۲۵

انتظار ... و...

یکشب که دست باد
دامان تانخوردهٔ شب را دریده بود
آمد سوار گردگرفته ز راه دور
با اسب پیر خویش
افسار اسب را به‌درخت امید بست
با شیهه‌های اسب ـ
صدها کلاغ غمزده با جامهٔ سیاه
چون ناوکی سریع پریدند از درخت
اما سوار پیر
با اسب پیر خویش
استاد سر گردان
تا شاخهٔ درخت شود دست اتحاد
از فجر نیمروز
تا قلب بامداد

ساعت نه وسه دقیقهٔ صبح ۵۱/۴/۲۵

شکست

طبلها تهیست
و چوب طبلها به امید مارش صبحگاهی
دو خط موازیست
اگر که رزم در آغاز کار
پایان یافت
امید میسره را درمیمنه
برخاك باید نشست
دریغ و درد و دریغ
در آرزوی فتح
و انعقاد نطفهٔ رزم
«کلاه خود» من
برخاك خزید

ساعت نه وهفت دقیقهٔ صبح ۵۱/۴/۲۵

تابستان

پردگیان باغ
از پس معجر
عابر خسته را
بوسه‌ای می‌فرستند

***

برگردهٔ باد

گردهٔ بوئی دیگر است
درخت تناور
امسال
چه میوه خواهد داد
تا پرندگان را
به قفس
نیاز
نماند؟

ساعت نه وهشت دقیقهٔ صبح ۵۱/۴/۲۵

کوچ

علفها فریاد میزنند ـ
تداوم درخت را
و ماهیان برکه
حبابهای زمان را
ستاره چین
میکنند
وچتر برگ‌ها درآفتاب
خروش صاعقه را
باور ندارند

***

هوهوی باد ، مورچگان را

صلا میدهد
تا کوچ خویش را آغاز کنند

***

مگر هر پایانی در آغاز
آغاز هر پایان نیست ؟

ساعت نه و نه دقیقهٔ صبح ۵۱/۴/۲۵

پیام

به ستاره‌ها بگو
پگاه است
کجاوه‌های نیمروز را
آماده کنید
تا خورشید را پیام دهیم

***

مقراض کجاست ؟
تا برش مخمل ابرها را
بیاغازیم
لحظه ها درحرکتند
تا عقربه‌های ساعت را
به سریر غروب
بنشانند
ولی باید ازخط شهاب
پرسید

که با مراجعت
از کهکشان ،
چه خواهی کرد ؟
ساعت نه وده دقیقهٔ صبح ۵۱/۴/۲۵

وسوسه

ماهی‌ها در آکواریوم
با خزه ها
به سادگی گوش ماهی‌ها
میخندند

***

شیشه ها را بردارید
تا ریگهای ساحل گونه
سلام آمدن را
آغاز کنند
حدیث این نیست
وسوسه اینست

ساعت نه ویازده دقیقهٔ صبح ۵۱/۴/۲۵

حیرت

پردگیان صنعت
با میله‌های آهن

قفس را درصید یك پرنده
به‌ملاقات نشسته‌اند
وفلس‌های مار کبری
به سلام آفتاب آمده است
پنجرهٔ صبح
چه آوازی خواهد خواند
تا زنجره ها
از درخت غروب
پیاده شوند ؟

ساعت نه و دوازده دقیقهٔ صبح ۵۱/۴/۲۵

***

پادافره

ارابه ها
عابران کوچه را
دعوت میکنند
تا خط هندسی هزاره‌ها
در امتداد کوچه
نخسبند
اینست درد
که با قطر دایره‌ها
به مسدس کندوها
رسیدن نتوان

***

پادافره تست
که حرفها را
درآمیغ سنگها
ویگانگی ریلها
آغاز کنی

ساعت نه وسیزده دقیقهٔ صبح ۵۱/۴/۲۵

نقره ومرجان

به انقطاع راه می‌بری ای سیم ماهی
وبه هنگام
خطی که تاجهان می‌شکافد .

***

هان ! دریای نقره
درکدام مرجان، پنهان می‌مانی،
گاه که وال‌ها در ژرفنایند
و زوبین‌ها ، آب سپار.
در استوای آب می‌مانم و گوش‌ها ، تشنه‌ی ترنم .

***

کدام رود ، به کدام دریا
خطی که تا جهان می‌شکافد

می فریبد

ساعت، نه وچهارده دقیقهٔ بامداد ۵۱/۴/۲۵

تا کدامین...!؟

با طناب کهکشانها در امتداد راه

رفتن نتوان

زیرا حولهٔ ابر نمناك

با شبنم ستاره‌ها

نزدیکتر خویشاوندی

نیست

تصویر گر گ را درابر

نیازی به ناوك شهاب

نبود

ولی دشنهٔ نور ، راه شکافتن را

خواهد آغازیدن

تا کدامین رعد و کدامین تندر

ما را سفر بخیر خواهد گفت ؟

ساعت نه وپانزده دقیقهٔ صبح ۵۱/۴/۲۵

درباغ نیمروز

ابراندوهان

برمن

ببار

باران زهر

تا از قلبم برویانی

دگربار

نهالی ، تلخ

●

که ببالد

درآذرخش

بگذارند ، از سر ، شب مرگ

خدنگی شورگزین

در باغ نیمروز

این چوب گز

●

ابر اندوهان !

نام من

روئین تنان راکدام

خواب بردیدگان

حرام

کرده است ؟

ساعت نه وشانزده دقیقهٔ صبح ۵۱/۴/۲۵

اوج اوج باش !

رنگین کمان قهوه ، پدیدارچشم

چشم

چشم پدیدار

زاقصی نقاط عالم

تا اوج

اوج ...

اوج من آورده است

دریا دریا

دریای بارآور کشتی‌ها

وین بارآور

ازفرط دورماندن ، تامن

انبوه رنگ

رنگ...

رنگ میریزد ، یکریز

برآب

آب

آب...

آب‌آبی باران

ای آب

آب...

آب آبی باران ، بریز باز

باز

باز

بازهم

برروشنان من
رنگین کمان رنگ
رنگ
رنگ...
رنگ پدیدار قهوه را !
کاین طاق نصرت سرشار رنگ
رنگ
رنگ
رنگ...

شاید که آفتاب
روزی گسیخته‌اش دارد
ویا شاید
روزی گریخته
ای اوج
اوج
اوج
اوج بارآور کشتی‌ها
ای طاق
طاق ...
طاق نصرت من
درکار اوج
اوج اوج باش
ودر اوج

رنگین کمان قهوه ، پدیدارچشم
چشم
چشم پدیدار !

کشتی کشتی
کشتی کشتی ...
کشتی کشتی قهوه

وطاق
طاق...
طاق نصرت دریاها

ودریا دریا
دریای موج
موج
موج ...

وموج موج باش

ساعت ۹ وبیست دقیقهٔ صبح ۵۱/۴/۲۵

شط

شطی است زندگی
شطی برای دیروز
دیروز
شطی برای فردا
فردا

شطی برای امروز

امروز

وشطی برای هرگز

هرگز

عابری کور که میساید پاشنهٔ پارا

برلب شط

نمیداند عمق شط را

و وسعت شط را

و معنی عبور را

نمیداند

او به‌بازی گرفته است

عبور را

شط ، عابر را

نمیشناسد

وعابر کور

شط را

شط ، عابر را

باور ندارد

و عابر

شط را

اما عابری هست

و ـ شطی

که گرداب نیز
هست
ملالت شط از کجاست ؟
و دلالت عابر
از کجاست ؟
از کجاست ؟
از کجاست ؟
اما دلالت را
نتوان یافت
مگر در انتهای ضلالت
باید عابر کور بود
وشط زندگی را
تجربه کرد
ساعت نه وبیست ودو دقیقهٔ بامداد ۵۱/۴/۲۵

بعد چهارم

امروز ، دیروز نیست
و باری ،
این سرچشمهٔ تمامی فاجعه‌هاست
روزی می‌آید ، و روزی میرود
واین عبور مداوم
مارا خواهد کشت

خواهد کشت

خواهد کشت

یازده سالگی تنها این عیب را داشت

که دیگر نمیشد دهساله بود

ودهسالگان

هرگز این را نفهمیده‌اند ؟

هیچ چیز

دریك لحظه اتفاق نمیافتد

(زعفران ، ذره ذره زرد میشود

وسبزه قبا

رفته رفته میمیرد

ما درحال دویدن زندگی میکنیم

بی‌فرصتی برای نشستن

بی‌مهلتی برای اعتراض)

انسان چیست؟

چوبی برمنقار پرنده‌ئی

یا

تصویری در آینه‌ای درحال شکستن !؟

انسان اسم سفیدش را با خون

برخط شیری خواهد نوشت

ودریغا که هزارپائی با ریش کوسه

خط شیری را

هرت میکشد !

یونس در کجای این خط شیری میدوید
که ماهی
اورا در ربود؟

درخشکی همیشه یك ماهی‌هست
که ما را
تعقیب میکند

چیزی هست
که همیشه از کنار ما میگذرد
چیزی هست که بودن را
به نبودن
تبدیل میکند

چیزی هست
که چیزی را دوست نمیدارد
چیزی که دوست نمیدارد
آسمان را ، کبوتررا ، ۶۶۶ را و کاغذ را
چیزی که دوست نمیدارد
قرمز را ، زنگاری را ،
آئینه را وتصویر را

چیزی که دوست نمیدارد
دریا را ، گل شیپوری را وما را

چیزی که دوست داشتن را
به سوء تفاهم

تعبیر میکند

آه ... ای عبور مداوم

ای دیوانهٔ اجتناب ناپذیر

بی‌ما ، بی‌ما

ساعت دیواری

تا چند ، تا چند

زنگ خواهد زد

ساعت نه و بیست و پنج دقیقهٔ بامداد ۵۱ر۴ر۲۵

تاجاودانگان

مثل خیالی درخون

وانفجاری در باد

مثل گیاهواری ، رود انتظار موجی، طغیانی

تا شستشو کنند وبروبند ،

در استوای تشنگی‌جاودانه‌بی

مثل نگاه دوری ــ وبرق هوشیاری با او

در انتهای ظلمت بی‌نامی

مثل نگاه کردن و وارستن ، یا هرچه ساده‌تر:

مثل سیاه مستان ، هرشب

بیگانه وار گفتن و گفتن

وآنگاه ، بامدادان

از یاد بردن آنهمه گفتن را .

مانند انفجاری ،

خیل خیالی درباد .

مثل بهار ، مثل خیابان ــ ومثل آب جاری ،
نزدیکوار ، دور
(وقتی که آفتاب ، انبوه تشنگی‌ست)
وچشمه سارياد ، برای دومهربان ــ در دوردست
نزدیك

(وقتی که سیرابست)
مانند بوی نان
هنگام بهره‌ور شدن ازبهره‌یی که نیست ــ از
بهره‌یی که باید وشاید ، نمی‌دانم
ومثل بوی قهوه وتاریکی وسکوت ، دربطن
ازدحام

وقتی که می‌نشینی درکافه‌یی غریب
وچشم انتظاری ، بی‌هیچ انتظاری
وخسته‌وار و تاریك
ازپشت شیشه می‌بینی مردانی را
که با خیال رفتن ، مثل شهاب می‌گذرند از
حصارهایی تا ژرفنای شب
اینست ، آنچه می‌بینم ، می‌دانم ، می‌خواهم با او
مثل سمندری‌ست
با واژه‌های آتش
نه جاودانه‌وار ــ اولحظه‌وار ، رودآسا ،
هر کجای او
هم لحظه‌های گمشدن ومر گست

هم لحظه‌های روشن پیدایی
وآنگاه زیستن ، درلحظه‌های دیگر
تا جاودانگان

نه وسی‌دقیقهٔ بامداد ۵۱/۴/۲۵

ریسمان

از ریسمان سیاه وسپید
بپرسید
مارگزیده کجاست ؟
وریسمان ومار را قرابت
از کدام زمانه است ؟
آیا ریسمان‌گزنده‌تر است یا
مار ؟
حدیث ریسمان ومار را
پدرانمان گفتند ودرخاك
خفتند
پدرانمان سر برتراب نهادند
اما ریسمان و مار
بر روی خاك
حدیثی جاودانه دارند.
نه وسی ویکدقیقهٔ بامداد ۵۱/۴/۲۵

فیل

فیل حیوان عجیبی است
عده‌ای میگویند :
مرده‌اش صد تومن است
زنده‌اش صد تومن است
پس بدان حضرت فیل
از همه سو خوشبخت است
ما ازاین خوشبختی
با یکی دندانش ساخته‌ایم
عاج هم خوشبخت است
چون پس ازمردن فیل
عاج با قوطی‌سیگارطلا
خویشاوند است.

نه وسی ودو دقیقهٔ بامداد ۲۵ر۴ر۵۱

من نمیدانم

دلم برای تو
توهم سرگردانی
کودك با آغاز تو مخالف نیست
کودك از رنگ پنجره وچهرهٔ توهراس ندارد !
کودك در باران هم می‌دود
سنگفرش کوچه در باران

هنگامی که کودك می‌دود
بوی نعنا دارد
چه خوشباوریست روزی که ترن از ایستگاه می گذرد
ومن می‌دوم
ومن پاك ومن باد را می‌شناسم
وپنجره را تا صبح باز می گذارم
تا افق خودش به رنگ لباس من در آید
خندهٔ من فقط در راهرو
عبور دو مرد را که به خوشبختی اندیشه می کنند
مسدود می کند
دختر با دندان‌های سفید
با دست‌های زرد اعتراض می کند
دختر فقط نمی‌داند
که صدای دو مرد
آرامش شیرقهوه را درفنجان بهم می‌ریزد
دختر نمی‌داند
که دومرد با آن لباس‌ها
دیگر نمی‌توانند شماره‌ای دیگر از روزنامه بخرند
در روزنامهٔ عصر پیر می‌شوند
وهوا در روزنامهٔ عصر یك درجه گرم‌تر میشود
مرد نوشتن را ازیاد نمی‌برد
نوشتن نام بدور ، دورتر

تورا از یاد می‌برد
من منتظر یك لیوان‌آب هستم
ما منتظر چه کسی‌هستیم
چه کسی می‌آید
و لیوان آب
همسایه شاید آرزوی باران دارد
من نمی‌دانم

نه و سی و سه دقیقهٔ بامداد ۲۵ر۴ر۵۱

شکل خزر

درساحل است دریا ،
دریا
در ساحل است تنها
که موج موج می‌شکند
در موج
برساحل
می‌بینی ؟

حالی که خشم نیست ؛
و موج مست
در توفان
دامان و دست نمی‌افشاند ،
در ساحل است تنها ،
تنها

درساحل است که دریا ،
دریاوار ،
دریا را می‌ماند . ـ
حالی که خشم نیست
وچشم می‌تواند مرغی باشد آزاد ،
بر بال یاد ،
وآب آفتاب
انگار بازتابی آبی‌ست
ازآفتاب آب ؛
و آب آرام
آب زیبا ،
درآفتاب آرام ،
درآفتاب زیبا ،
آرام و رام ،
طرح سرابی آبی‌ست ؛
ومرغ ابر وابرك مرغی گهگاه
درباز پرنوازش چشم انداز ارهست ،
نقشینه‌ای نگارین
برمخمل شناور خوابی آبی‌ست...
نزدیکدست ساحل دریا را
موج موج
پریشان می کند
در دور دست دریا ، اما ،
تنها دریاست .
می‌بینی ؟ ـ

مرغی که بال می‌زند ، آنك !

در اوج ،

سایه‌وش برسر موج ،

در دور دست دریا ،

دریاست :

بربال بی کرانهٔ سیمرغ آب ،

که پر گشوده سایه‌وش ، انگار ، سایه‌اش

سیمرغ وار ، برقلل قاف رهسپر اوج

وپر گشوده سایه‌اش ، انگار ، سایه‌وش

درآسمان شعری دریا وار:

که درزلال آفاقش می گسترد

رنگین گمان شعری دریا وار

از موج های دربدر واژه

تا واژه‌های دربدر موج

در دور دست دریا

دریا دریا

دریاست

نزدیکدست ،

در موج موج ساحل ، اما ،

دریا تمام میشود.

اما

بی‌موج موج ساحل

دریا تمام نیست.

نه وسی وپنجدقیقهٔ بامداد ۲۵ر۴ر۵۱

پدیده‌ای دیگر
در آثار آنی الخلقه

درمیان آثار چندین سال اخیر بطور نادر، آثاری به گونهٔ اثری که دراین فصل ارائه میشود دیده‌اید و به‌علت امتیازی کـه دارد ناگزیرم در بارهٔ اینگونه آثار ، جداگانه نظرخودرا ابراز دارم .

اینگونه آثار اگرچه جـای پاهائی از « فکر » بهمراه خود دارد ولی بازبه‌چند « دلیل » سهم آن ازشعرجداست :

۱ـ « وزن » که از اساسی‌ترین شرایط شعر است در این نوشته نیست .

۲ـ کلمات این قطعه وبرداشت بیان آن ، شاعـرانه نیست زیرا شعر، همچون « آینه » است که تاب « آه» ندارد و واژه‌های نامأنوس و نامطلوب ، خوراك شعر نتوانند بود وتراش الفاظ وآشتی دادن واژه‌ها با یکدیگر درگرو ظرافتی خاص وشاعرانه است وهر کلمهٔ ناهمواری ، جواز ورود به سرزمین شعر ندارد .

۳ـ این نوع آثاررا ، میتوان مانند « درودگران » وبقول ایشان «دست گرفت!» وباکمی فرصت نوشت وبه‌همین دلیل به‌حکم بحثی که درفصل « هنرهای آنی الخلقه » داشتیم مهر شعر برپیشانی اینگونه‌آثار نتوان زد ، زیرا دراصل، «مقاله» یا «شبه مقاله» است و از هنرشاعری که

در گرو عوامل بسیاری است ، خالی و عاری بنظر میرسد .

به‌هر حـال ، چیزکی هست ولـی شعر نیست وچیزی نیست که نویسنده‌اش به‌نام شعربدان ببالد ، حرفیست «غیرمنظوم» ولی « مفهوم » وهرحرف غیرمنظوم ومفهوم شعر نتواند بود.

امیدوارم با نشان دادن این نمونه ونمونه‌هائی که در فصل «آثار آنی الخلقه » ارائه شد توانسته باشم سهم « شاعر » و « غیرشاعر » را بنمایانم .

واینهم نمونه‌ای از اینگونه آثار سهل الحصول وآنی‌الخلقه :

عجب زمانه‌ایست این‌روزگاران

که کبوترهای دوستی به برج تنهائی گریخته‌اند ـ

ومحبت را دربسته‌بندی‌های کوچك و بزرگ میفروشند !

عجب زمانه‌ایست

که «مادر» نوازش ومهررا با «فرزند» سودا میکند ـ

و «خنده» ها طعم «گریه» دارد .

روزگاریست که پسردرعزای پدر «شادی» را کرایه میکند ـ

ولاشه خواران برسرجسدها اشك تمساح میریزند.

روزگاری که زن صفتان «مردنما» و مخنثان دکاندار ـ « دلقکی » و «رقاصی» را «هنر» نام نهاده اند ـ

و «برادر» ازشهرت کاذب «خواهر» نان میخورد.

و «عفت» و «عفیف» را باید درکتاب «لغت» جستجو کرد .

چه زمانهٔ عجیبی است این روزگاران ـ

که هنر دخترانش ، شرکت در مسابقات جهـانی « ماست خوری »
است ! ـ
و آهنگشان سنفونی جاودانهٔ «باباکرم»
روزگاری که دمبدم خیابانها را به تیغ حجامت میسپارند.
و مأموران تزریقات بـرق و تلفن به لمبر خیابانها واکسن ، تزریق
میکنند .
چه زمانه ایست
که هر «کور» را «عین علی» هر « شمر » را « حسین » و هر بد نام
سرافکنده را «سرفراز» خوانند .
زمانه‌ای که میش‌نمایان همه گرگند.
زمانه‌ایست که شیر مادران در شیشه های پاستوریزه است و کودکان
«محبت» را از «پانسیون»ها مطالبه میکنند .
ودختران برق شهوت را درچشم پدران بخوبی مینگرند.
راستی چه زمانه‌ایست.

سخنی و گذری

به‌خانهٔ دوستی رفته بودم واز من دعوت کرد کـه به یك صفحهٔ موسیقی‌فرنگی توجه کنم.

پیش ازطرح مطلب باید بگویم که من علماً از موسیقی «فرنگی» چیزی نمیفهمم و گه گاه بنابراحساس شخصی ازبعضی آثار بیگانه لذتی درخور ادراك خویش دارم ومانند بسیاری ازهموطنان نیستم که «نفهمم» و «به‌به» بگویم تا مرا «روشنفکر» بدانند!

باری، موافقت خود را ابرازداشتم وصفحهٔ ۳۳ دوری‌راکه تازه خریده بود روی « گرام » گذاشت و حدود بیست دقیقه ، موزیکی را باهم شنیدیم و مانند بسیاری از اوقات دیگر ، لذتی نبردم . دوست من پس ازپایان «روی اول» خواست «روی دوم» صفحه را بگذارد ناگهان گفت :

ـ چیز غریبی است این صفحه « ۳۳ دور » بود ومن اشتباه کردم ودر اثر اشتباه من ، آنرا بصورت «۴۵ دور» شنیدیم !

به دوستم گفتم : به‌بینید اگر یك موسیقیدان بجـای مـن و شما شنوندهٔ این‌صفحه بود، درهمان ثانیه‌های‌اول‌میگفت: «دور» این‌موزیك

واین صفحه اشتباه است. ولی من و شما چون « اهل » نبودیم ۲۰ دقیقه موزیکی را شنیدیم ومتوجه عیب آن نشدیم .

درشعرهم همین‌اصل، حکومت دارد. هر کس نمیتواند بدون در در دست داشتن مبانی ادبی دربد وخوب شعری اظهارنظر کند .

اگریکی ازما درحضور یك «قارقارك‌ساز» بخواهیم قارقارکی بسازیم ، هزار و یك اشکال فنی برما خواهد گرفت و ما را به جهل در « قارقارك سازی » متهم خواهم کرد ، ولی عده‌ای هنرمتعالی و شامخ شاعری ، راکه از ظریف‌ترین، دقیق ترین و والاترین هنرهاست به‌قدر یك قارقارك سازی هم ارج نمیگذارند که معتقد باشند شاعری هنراست وشعر فن است ، وبه تکنیك و بسیاری خصوصیات دیگر نیاز دارد واز سرجهل، هرعامی ونوپائی به‌خود اجازه میدهدکه در بد وخوب شعر ، داوری کند وبه تحلیل آن بپردازد . وحتی پارا فراتر میگذارد و خویش را «شاعر» میداند واز اهمیت این پدیدهٔ بزرگ هنری جهانی غافل‌است وسرمایهٔ اغلب این نازنینان ، یك عکس « سه‌بعدی! » وحشت‌آور مثلاً «هنری» است در حالت تدخین یك « سیگار » یا « پیپ» یا نوشیدن یك فنجان «شیرونسکافه» منهای توان شاعری !

آرزومندم روزی فرا رسدکه به‌جای ادای شاعری ، هنر شاعری درمیان دوستان پدیدآید وهمانگونه‌که‌کسی به‌خوداجازه نمیدهد بدون تحصیل «علم طب» در امر طب و بدون تحصیل « علم ریاضی » در امر ریاضی وسایر علوم اظهارنظر کند مردم این سرزمین هم بدون مایه‌وری در ادب پارسی وشعروالای ایران به‌خود اجـازه ندهند در امر « شعر » به‌داوری‌بنشینند وباورداشته باشندکه نه‌تنها علم شاعری ازطب وریاضی وسایر علوم و فنون فروتر نیست بلکه بسی فراتر است ومـن با اعتقاد

میگوییم که بدانیم و بدانند هرکس « تواند » طبیب بزرگ شد و « تواند » ریاضی‌دان عظیم الشأن شد و هرکس «تواند» مهندس عالیقدر شد اما هرکس شاعر بزرگ «نتواند» شد.

نکتهٔ مهم دراین سخن است که کارشاعری پس‌از فراگیری علوم ادبی، بااشراق وصبغهٔ متافیزیکی وماوراءالطبیعه رنگ میگیرد.

با بیان روشنتر «استخوان بندی» فن شاعری، مولود خواندن و بازخواندن و استغراق در شعر « گذشته و حال » وبهره گیری از ذخایر عظیم ادبی و ریاضت دراین راه است ولی «جان» شعر، «عنایت» است و «اشراق» ازسوی خداوند که مواریث «صلبی» و «رحمی» نیز موجبی برای این «شاعرسازی» خواهد بود واین نخستین قدم است که «ماهیت شاعر» را میسازد وپیش ازهر گونه فراگیری علمی‌وادبی در زمینهٔ‌شعر، سهم اورا از «غیرشاعر» جدا میکند.

اگر «گنجشك» تواند در سایهٔ مداومت وتقلید، چون « قناری » تغنی کند، متشاعرهم میتواند باکسب علوم بدیعی و بیانی، نوائی چون شاعر داشته باشد.

همانطور که گفته شد اشراق شاعرانه، «جان» شعراست وریاضت وتحصیل شاعرانه «کالبد» شعر.

باید بدانیم که شاعر از «بطن» مادر «شاعر» متولد میشود ولی درزمانی معین ولازم بایستی درپی‌فراگرفتن علم وفن شاعری که به‌منزلهٔ کالبد شعراست برود تا این کالبد «مهبط» آن جان باشد.

اگر «جان» باشد و به‌دنبال «کالبد» نرویم جان بدون کالبدمتصور نخواهد شد و اگر « جان » و روح شعر را بما نبخشیده باشند و فقط بخواهیم در «کالبد شعر» زیست کنیم نیك میدانیم که « جسم بی روح »

مرده‌است.

مثالی دیگر بزنم :

اگر تخم گلی در دست ما باشد و آنرا درزمین مستعد ودر شرایط خوب پرورش بدهیم، برومند وشاداب وبارور خواهد شد و اگر «تخم گلی» باشد و «زمین» نباشد روئیدن گل محال است.

واگر «بذر» نباشد، آشکاراست که «زمین‌مستعد» بدون «بذر» گلی ببار نخواهدآورد.

روح شاعرانه، به منزلهٔ تخم گل وتحصیل فن شعر وهنر شاعری و ریاضت در کلام شناسی، معانی وبیان وسایر عوامل شاعرانه، بمنزلهٔ زمین مستعد است وبدون هریك ازاین «دو» پای شاعری میلنگد.

با درك این مطلب، این واقعیت را بخوبی درمییابیم که چرا بیشتر استادان ادبیات ومشایخ فرهنگ و ادب، «شاعر» نتوانستند شد و نمیتوانند شد، در حالیکه اصول مسلم بدیعی و بیانی را در آستین داشته‌اند و دارند واگر احیاناً چنین اساتیدی مرتکب خلق «شعرگونه» شده‌اند، شعر گونه‌شان «بی‌روح» و«بی‌جان» بوده است، برای اینکه جان شاعری به‌آنان نبخشوده اند و از سوی دیگر احوالات بسیاری از متشاعرانی هم که در صفحات تاریخ ادبیات دفن شده اند ازاین بحث جدا نیست وبا شجاعت باید گفت که تعداد شاعران واقعی‌درتاریخ ادب ما نسبت به‌متشاعران بسیار اندك است وبحکم رقم‌زدن نام‌وشرح‌حالشان نباید سکهٔ شاعری به‌نامشان زد واکثر شهرگان به‌نام «شاعر» «متشاعر» بوده‌اند وهر که دوبیت گفت، لقب زخاقان نبرده است.

کسانی را می‌بینم که رگه های بالقوهٔ شاعرانه در زیستشان، گفتارشان، کردارشان وشعرگونه‌هایشان‌هست ولی‌قدرت شاعری‌ندارند

باید گفت که اینان « جان » شاعری دارند و در پرورش « کالبد » همت نورزیده‌اند .

اگر « جان » و «کالبد» درقبضهٔ کسی باشد ، شاعری تواند شد که شعرش بردلها بنشیند زیرا «این» و«آن» را یکجا باخود دارد. به‌هرحال تا آن جاذبه وچاشنی و«آن» در کسی نباشد بیهوده آغاز گر وادامه‌دهندهٔ هنر «شعر وشاعری» است.

اینکه میگویند «آن» بهتر ز «حسن»
یار ما « این» دارد و « آن» نیز هم

ذوق سلیم

« ذوق سلیم » چیست ودارندهٔ «ذوق سلیم» کیست ؟

این پرسشی است که من پاسخش را نه در کتابی خوانده ونه از دانشمندی شنیده‌ام .

نویسندگانی که در دفتر خود مینگارند : فلان سخن ، بر مزاج «ذوق سلیم» است ضابطه ومعیارشان برای‌شناخت «ذوق سلیم» چیست؟ ودست چه‌کسی را به‌نام صاحب ذوق سلیم برمی‌افرازند ؟

کدام از ذوق گریز ناموزون طبع با انصافی‌است که جوانمردانه اقرار کند: مرا «ذوق سلیم» نیست و ازسلامت طبع بی‌بهره‌ام ؟

هر کس درهنر و ادب وشعر ، راهی به‌دهی برده است، خود را صاحب ووارث ذوق سلیم میشناسد .

هر نوپای هنر ، از اندیشهٔ استوار ، طبع موزون و ذوق سلیم دم میزند .

به گفتهٔ سعدی :

اگر ز روی ، زمین عقل ، منعدم گردد
گمان بخود نبرد هیچکس که نادانم

اگر روزی با آهنگ رسا به جهانیان اعلام کنند که : ایها الناس

دیگر از امروز پدیده‌ای به نام « ذوق » در جهان آفرینش وجود ندارد بازهم یك تن به بی‌ذوقی خود اعتراف نخواهد کرد.

پس باید بپذیریم که «فرد» ، شاخص «ذوق سلیم» نیست وهیچ‌کس ازعالی و دانی نباید ونمیتواند به تنهائی خود را صاحب « ذوق سلیم» بداند ، زیرا نه شایسته است ونه صحیح که امور ذوقی‌را بامحك ذوق «یك‌تن» بیازمائیم.

چون همانگونه که اشارت رفت ضابطهٔ دقیق ومتقن وبی چون و چرا برای تشخیص ذوق سلیم وجود ندارد و ذوق من و شما و هر کس دیگر ملاك اعتبار نیست و ذوق فرد ، « اعتباری » است زیرا یك تن ، خویش را صاحب ذوق سلیم میداند وپدیده‌ای را ازنظر ذوق می‌پذیرد وشخص دیگر نیز خودرا واجد ذوق سلیم میشناسد وهمان پدیدهٔ واحد را ازنظر ذوق ، مردود میداند !

آیا میتوانیم با میزان و معیاری قاطع ، یکی از دو صاحب نظر را واجد ذوق سلیم بدانیم ؟ اگر میتوانیم آن میزان و معیار چیست ؟ و اگر نمیتوانیم بایستی به‌یك اصل قاطع وبی‌چون و چرا تسلیم شویم و بپذیریم که ضابطهٔ ذوق سلیم بطور مطلق ، در اجتماع است نه درفرد ، و نه درعمرو و زید.

بدینمعنی که هر پدیدهٔ هنری و ادبی به اجتماع عرضه شود و اجتماع آنرا بپذیرد بطوریکه آن پدیده ، عمری پایا ومستدام داشته باشد بدون شك مورد پذیرش « ذوق سلیم » است و اگر اجتماعی اثری را مردود دانست باید پذیرفت که آن اثر با ذوق سلیم مطابقت ندارد و آفرینندهٔ چنین اثری بجای آنکه اجتماع را محکوم کند بایستی خویش

را محکوم بدارد زیرا اجتماع وجمهور مردم ، یعنی خـواص وعوام ، بهترین و بالاترین و قاطع‌ترین ضابطهٔ ذوق سلیم هستند و گرنه داوری تنها «من» یا «تو» یا «او» یا تنهامردمی عامی، حتی داوری تنها خواص، آنهم در زمانی کوتاه و گذرا تیری درتاریکی است و «ذوق سلیم» نام نتواند گرفت. شاعران‌بزرگ از بوتهٔ ذوق سلیم اجتماع و اعصار سرفراز بیرون آمده‌اند نه ذوق فردی ، زیرا ذوق فردی نوعاً در مسیر خطاست وگاه درصراط غرض ومرض !

آیا شما برای ذوق سلیم ، جز ذوق پایا و مستدام جمهور مردم ضابطه‌ای دیگر میشناسید ؟ و آیا میتوانید جز بدینگونه بطور جامع و مانع «ذوق سلیم» را تعریف کنید و معیاری دیگر بغیراز آنچه که بدان اشارت رفت برای شناختن ذوق سلیم عرضه بدارید ؟

پاسخ به مدعی

سخنرانی در جمع گروهی از دانشمندان در بارهٔ زبان و شعر پارسی میگفت : « من با شعر نو یا شعر زمان یا شعر امروزکاری ندارم، اینقدر میدانم که « جیغ بنفش کشیدن ، شعر نیست ! »

باید به این سخنران محترم گفت :

آیا به جرم « جیغ بنفش » ، میتوان فریادهای شاعرانه را نادیده انگاشت ؟

آیا با چنین حمله‌هائی میتوان عظمت و بزرگی شعر معاصر را نادیده گرفت ؟ واصولا اینگونه تخطئه کردن ها درکار ادب و شعر ، صحیح است ؟

شك نیست که درهر نهضت ادبی خاك وخاشاك هم به همراه‌نسیم لطیف برمیخیزد و دیدهٔ بینندگان را میآزارد، اما مدعیان بایستی پاسخ بگویند که کدام دوره ازشعر ایران خالی از « ناشاعران » بوده است ؟

اصولا هرتحول وجهشی زائده‌هائی به دنبال دارد که نبایستی آن زوائد را با اصالت کار درهم آمیخت .

آیا به حکم آنکه آقای سخنران‌وهرکس دیگر « جیغ بنفش » را شعر نمیدانند ، هرسخن تازه وهرشعر ناب و فاخر که همزمان و درکنار جیغ بنفش آفریده شده دورافکندنی وطرد شدنی است ؟

اگر بدینگونه داوری توان کرد ، کدام زمان وچه قرنی از شعر پارسی را سراغ دارید که از گویندگان خودرو واز سخن ژاژ ، تهی باشد ؟

آیا چنین قرن منزه وپیراسته‌ای را میشناسید ؟ اگرمیشناسید به ما هم نشان دهید.

من گمان میکنم دیگرزمان داستان نقش «مار» کشیدن و کلمهٔ «مار» نوشتن وعوام‌الناس را برانگیختن ، گذشته باشد.

نقاد راستین کسی است که « سره » را از « ناسره » و خرمهره را از مروارید بازشناسد و ممتاز سازد نه اینکه با مرواریدهای ارزشمند به حکم آنکه درکنار خرمهره ها به یك ریسمان نشسته‌اند از سرهوس ، دشمنی ورزد وهمه را به‌آب دریا بسپارد یا در زیر پتك عناد و دشنام بکوبد و بساید .

تکرار میکنم : کدام عصر ازاعصار ، عرصهٔ شعر پارسی از ژاژ-خایان ومتشاعران باردگوی و بیهوده پرداز که خود را شاعرمی‌پنداشتند خالی بوده است؟

اگر کس یاکسانی بخواهند دورهٔ درخشان شعرمعاصر را به‌گناه آنکه‌گروهی ازسر بی‌خردی ، خامی وشهرت طلبی ، تنفس ادبی را دشوار کرده اند ، نادیده بگیرند وبه استناد « جیغ بنفش‌ها » دوران زاینده وسرشار وعصر شاعرآفرین امروز را تخطئه‌کنند وچنین‌حربه‌ای را حربهٔ جوانمردانه بشمارند، باهمین حربهٔ زنگ زده نیزمیتوان هزارو صد سال شعر پارسی را محکوم‌کرد .

هرقرن ازتاریخ شعر ما ازنام هزاران « شاعرنام » مشحون است که وجود آنانرا به‌گل روی یکی دوشاعر برگزیده می بخشیم وبه امید

دست یافتن به چند قطعه «الماس» ، رنج کند و کاو درمعادن سیاه « زغال سنگ » را تحمل میکنیم .

ابیات مبتذل و مسخره‌ای که اینك ازنظرشما میگذرد، نمونه‌هائی ازاین دست است که در دل تاریخ ادبیات مملکت نظائر فراوان دارد و میتوان ازاینگونه ابیات ده‌ها مجلد کتاب قطور فراهم کرد :

اگر در روضهٔ حسن تو زنبور عسل افتد

گلاب از ابر میبارد ز دود شمع تا محشر (!)

●

اگرعاقلی بخیه برمو مزن !

بجز پنبه برنعل آهو مزن !

به مطبخ بیفکن ره کوچه را !

منه در بغل آش آلوچه را !

ز افسار زنبور وشلوار ببر !

قفس میتوان ساخت اما به صبر!

●

بوسیدم آن دهن را ، زآنرو که گر بپرسند

بوسیده‌ای کجا را ؟ گویم که هیچ جارا !

***

تاریخ ادبیات ایران ازاینگونه‌ابیات مالامال است. ازباب نمونه تذکرهٔ نصرآبادی وچند تذکره ازشاعران عصرصفوی ودیگر اعصار را نگاه کنید تا بنگرید حرفهای سخیف وخنده‌انگیز شاعرنمایان آن‌اعصار ازچه مقوله‌هائی است .

آیا میتوان با استناد به چنین ترهاتی که درهرقرن، در ورق ورق

تاریخ ادبیات ما نقش بسته است ، نامداران انگشت شمار هر عصر را تخطئه کرد؟

بحث و تفحص ونقد واقع بینانه و خالی از غرض مسئله ایست دیگر و لجاج وعناد وسلیقهٔ شخصی ونمك پرانی مسئله‌ای دیگر.

درگرماگرم انقلاب مشروطیت، گروهی ازولگردان وشکمبارگان برای زندگی چندین روزه و انباشتن شکم ، با مشروطه خواهان راستین همصدا شدند ومشروطه خواهان از هواداری وهمقدمی آن عناصر ناپاك، سخت آزرده خاطر بودند.

روزی یکی از مشروطه طلبان به نمایندهٔ معرکه آرایان فرصت طلب گفت :

ـ ما برای به دست آوردن آزادی مبارزه میکنیم و شما برای روابراه کردن شکم ـ برای خدا بیائید مبلغی ازما بگیرید ومارا آسوده بگذارید و از همقدمی با ما منصرف شوید تا نهضت مقدس ما آلوده نشود ، زیرا هنگامی که مردم شمارا با ما همصدا ببینند مارا هم ازقماش شما می‌پندارند ومورد اتهام‌واقع می‌شویم وهدف پاك ما فدای اغراض ناپاك شما خواهد شد .

دربازار هنرهم‌اینگونه همصدائی‌ها همیشه مصداق داشته است.

امروزهم ، مکتب‌گریختگان درس نخوانده و نامفهوم‌گو که از سرناپختگی وهوس، شعر را به بازی گرفته‌اند، ایدئولوژی همان‌شکم‌بارگان ابن‌الوقت را پیروی میکنند که برای هوس چند روزه به صف شاعران راستین می پیوندند وموجب میشوند که هرکس بخواهد شعر موفق ودرخشان این عصر را به خیال خود نادیده انگارد، گفته‌های آنان را پیراهن عثمان میکند .

به هر حال جای دغدغه نیست که شعر این روزگار یکی از شکفته‌ترین شعرهای تاریخ ادبیات ماست و راه خود را روز بروز هموار خواهد کرد.

شاعر راستین

خلاصه‌ای از یک سخنرانی

ازمن‌خواسته شده‌است که دربارهٔ شعرسخنرانی کنم، اما نمیدانم چه کس یا چه کسانی در میان شما هستند که با نفس شعر و عنصر شعر مخالفند ؟ اگر درنحوهٔ شعر ونوع شعر و چگونگی‌آن عقیده ونظری باشد مطلبی است جداگانه ، ولی اگر بانفس شعر وپدیده‌ای به‌نام شعر مخالفت داشته باشید اختلاف ما اختلاف «موضوعی» است . آخر چه میتوان‌کرد اگرکسی صدای ناهنجار بازار آهنگرها را بر نوای دلپذیر قناری‌ها ترجیح دهد ؟!

گروهی میگویند درعصر تکنولوژی وتسخیر فضا شاعری‌کاری است بیهوده و شعر پدیده‌ایست مطرود .

من به این دسته از مخالفان شعر باید بگویم که به عکس نظر آنان هرچه قدرت و توسعهٔ تکنولوژی فزونی یابد و هرچقدر فریاد لکوموتیوها وقطارها وغرش هواپیماها وبوق اتومبیل‌ها ونعرهٔموشکها جهانگیرتر شود ، اعصاب کوفته و روح خستهٔ مردم جهان به شعر نیاز بیشتری را حس خواهدکرد ، زیرا هرچه دود ومه ، دنیا را بیشتر فرا-گیرد نیاز تنفس درهوای پر از اکسیژن بیشترحس میشود و شعر برای مردم سرسام‌گرفته‌واندوهگین وجنجال زدهٔ امروز درحکم‌فضای‌شایستهٔ تنفس است.

اصولا این سخن چیست که در عصر تکنولوژی، شعر ، محلی از اعراب ندارد ؟ غیر از شعر ، پدیده های شعر گونهٔ فراوان در جهان ما هست که اگر همهٔ ستاره‌ها را هم با سفینه‌های فضائی بشکافیم، بازهم از آن پدیده‌های شعر گونه بی‌نیاز نخواهیم شد .

مهتاب ، شعر آفرینش است ، یك آبشار خروشان وسرودخوان شعر خلقت است. نگاه مهر آمیز یك مادر به کودك ، شعر زندگی است، تماشای یك دریاچه با آب روشن‌همراه با موجهای پرندین ، شعر خلقت است که به ما امان ادامهٔ زندگی‌میدهد و به روح ما صفا می‌بخشد .

ما از کدام یك از این پدیده‌ها در عصر تکنولوژی بی‌نیازیم که ازشعر بی‌نیاز باشیم ؟ مگراین پدیده‌های خلقت ممکن است کهنه‌شدنی باشد؟ مگر دراندیشهٔ شما این مطلب راه پیدا کرده‌است که شعر عزیز و گرامی در روح توازی از این پدیده ها نارساتر وناتوان‌تر است؟

هنگامی که فریادمان در گلومیشکنند ـ

زمانی که غوغای زندگی رنجمان میدهد ـ

موقعی که تنهائی‌وغربت معصومانه به‌سراغمان میآید ومیخواهیم با فریاد خود ، فلك را سقف بشکافیم و کوه ها را از هم فرو ریزیم ، شعر است که با ما همصدائی میکند وچون نشتر با دمل و قرحهٔ روحمان آشنا میشود ودرد دل ما را میشنود و راز درون وفریاد شاعری راکه با ما همصداست بازمیگوید.

زمانه زمانه‌ایست که حقانیت شعر وشاعر راستین در میان مردم گم شده است وبسیاری از مردم را میشناسیم که در تشخیص شعر دچار اشتباهند ونمیدانند کدام‌گروه ازمدعیان ، به حقیقت ، شاعرند.

عده‌ای معتقدند که شعر ، فقط شعر گذشتگان است و عدول از

محدودهٔ قدما و سنت، ذنب لایغفر و گناه نابخشودنی، و قواعدی راکه شمس قیس‌ها و رشید وطواط ها در بارهٔ فرم وقالب شعر تعیین کرده‌اند وحی منزل است وبرخی ازمدعیان ادب ازقالب‌های عروضی نو، روی میگردانند که چرا شاعر درقالبی جز قوالب شاعران سلف بشاعری می‌نشیند؟ آخرچه کسی گفته است که قوالب شعر گذشتگان باید لایتغیر بماند و حق‌تجدد و نواندیشی در قالبهای شعری از دیگران سلب شود؟ اگر تاریخ شعر، این جمود ورکود درفرم را می‌پذیرفت لازم میبود که برای شعر، قالب‌هائی جز قصیده وغزل بوجود نیاید، درحالیکه تنوع طلبی و نواندیشی درفرم شعر هر زمان موجب خلق قالبهائی چون رباعی، دوبیتی، ترانه، مستزاد، مسمط، ترکیب بند، ترجیع بند و قالبهای دیگر شعری شد. حالا چرا دیگران حق ندارند قوالبی دیگر بیافرینند؟ چرا؟ حتی گروهی از پیروان مکتب سنتی معتقدند که پس ازحافظ وسعدی کار شاعری کاریست غلط وعجیب آنکه بازهم خودشان مرتکب آنگونه شاعری میشوند!

به اینان باید گفت: دوستان ارجمند! اگر به این اصل اعتقاد دارید پس چرا باز به شاعری میپردازید و مخلوقات ذهنی خود را به مردم عرضه میدارید؟ اگر معتقدید سخن به گذشتگان ارجمند زبان پارسی پایان گرفته است پس شما چکاره‌اید؟ از سر مهر قلم را برزمین نهید واین هنررا به کسانی که معتقدند پس از مولوی ها و حافظ ها و سعدی‌ها میتوان شاعرماند تفویض کنید.

شاعری حق دارد به‌آفرینش شعر بپردازد که معتقد باشد تمام حرفهای زیبا به حافظ وسعدی وسایر بزرگان شعرختم نشده است و بسیار سخنهای ناگفته هست که بر لوحهٔ خیال حافظ ها و سعدی‌ها هم

خطی ترسیم نکرده است .

این شاعری حق کسی است که بداند زمان او شاعری دیگر میطلبد وسعدی وحافظ دیگری جستجو میکند .

من معتقدم که رشحات ذوقی و فکری حافظ و سعدی همچنان جاندار و زنده وجاوید نیز خواهد ماند اما این اعتقاد را ندارم که دفتر شعر به‌نام سعدی وحافظ بسته شده‌است . بدین سبب بخود حق‌شاعری میدهم و گرنه بیدرنگ قلم را میشکستم . هرشاعر امروز بایستی‌دارای چنین اندیشه واعتماد به نفسی باشد و گرنه کارش تفنن است، نه‌شاعری. هرزمانه ، شاعر زمانه میخواهد ـ

با دیدی دیگر وبا دید گاهی دیگر

با حرفی دیگر واندیشه واحساسی دیگر

دنیای نو شاعر نو و دنیای زمان دیگر شاعر زمان دیگر را می‌طلبد .

چرا گریبان چاك میکنید که مکتب شعر ، تنها مکتب حافظ و سعدی است و دیگرزمانه از آفریدن شاعر عقیم است ؟

مگر تاریخ ادبیات ما مالامال ازشاعرانی‌نیست که هریك به‌راهی دیگر رفته‌اند وهریك درفرمی دیگر و برداشتی دیگر وجههٔ مشخص و متشخص یافته اند ؟ چرا این حق را برای ظهور شاعران تازه قائل نیستید که درفرم ومحتوا و برداشتی سوای برداشت پیشینیان قد راست کنند وآفریدگار اندیشه‌های زمان خویش باشند ؟

***

از این عده که بگذریم گروهی دیگرمعتقدند که اصولا سنت را باید بکناری نهاد و از امروز شروع کرد و در حقیقت ، بدون ریشه و

بدون اصالت .

به این‌دسته هم باید گفت: عزیزان من! نادیده گرفتن‌حدود‌هزارو صد سال شعر فارسی گناه است وشاعری که بخواهد بدون ریشه وبدون اصالت وبدون شناسنامهٔ ادبی حیات خودرا آغاز کند وبه‌آن ادامه دهد شاعر نتواند شد .

شاعر راستین هرزمان ، بایستی با ادامهٔ منطقی شعرسنتی خویش وپشتوانهٔ شعر سلف ، خودرا به جلو براند و ناگهان تمام ویژگیهای هنراسلاف خویش را پشت سرنگذارد. اگر چنین کند تهی‌دست وبدون ذخیره خواهد ماند ، کما اینکه عده‌ای در چنین حالتی مانده و بجای منطق ـ زبان به دشنام گوئی راهنمایان وحتی اسلاف‌خویش گشوده‌اند.

شاعر راستین هرزمان ، باید باکوله بار پر توش و توان و غنی از اسلوب سخن‌های پیشینیان خویش، مسافر شهرهای تازهٔ شعر باشد، اینجاست که وظیفهٔ شاعر بسی سنگین مینماید ، زیرا بایستی از تقلید گذشتگان بگریزد ولی در گرماگرم ادامهٔ کار گذشتگان ، ذهنی وقاد ، اندیشه‌ای بکر و دوشیزه ، درك و احساسی سرشار ، تسلطی کامل در خلق واژه ها ، ترکیب‌ها ، قالب‌ها ، استعاره‌ها ، تشبیه‌ها و تصویرهای نو داشته باشد .

بدینگونه قادر تواند بود که ازخود «حافظ» بسازد ، اما حافظی دیگر . «سعدی » بیافریند اما سعدی زمان خویش، « مولوی » به‌وجود آورد اما «مولوی» استنشاق کنندهٔ عصر نو و این آفرینش ها در سایهٔ کشف وشهود ، مطالعهٔ بیرونی و درونی ، عینی وذهنی و احساس درد چشائی معنوی انجام میپذیرد.

اینگونه شاعری در گرو خونجگری‌ها ومشکل‌پسندی‌های لفظی ومعنوی است .

سالها وماهها بایستی آفتاب برپشت زمین بتابد تا شاعری بزرگ
ازمیان مردم برخیزد که متأسفانه این توفیق در توان و حوصلهٔ مدعیان
بسیار ادعا و کم کار و کم مایه نیست و هرچه مردم ازمخلوقات ذهن
راکد و منجمد و بی‌جوش و خروش آنان میگریزند باز خوشدلند که
شاعرند و در حالیکه تهمت شاعری برخود بسته‌اند، تیرتهمت نادانی و
جهالت وشعر نافهمی را بسوی مردم زمانهٔ خویش رها میکنند. غافل
ازآنکه دیگران را به‌جهل‌متهم کردن، چیزی را اثبات‌نمیکند. بازهم‌این
جملهٔ‌خودرا دراینجاهم‌تکرارمیکنم که: **ادعاکردن، تنها هنریست که
همگان میتوانند داشته باشند؟**

سخنی در بارهٔ غزل

من درمیان مردم حسد ورز و رشکمند کمتر شهامت دیده‌ام.
تا زمانی که شاعری یا نویسنده‌ای بر پشت زمین گام میزند،
حسودان، تنها درغیابش «نق» میزنند، به ویژه آنکه شاعر و نویسنده
توفیقی بدست آورده باشد و کمتر کسیست که مردانه و شجاعانه آستین
بالا بزند و به‌انتقاد اثرهنرآفرینی که‌درقید حیات‌است بنشیند، ولی آنزمان
که روی‌درنقاب‌خاك کشید، نکته‌گیران گریزنده، از کمینگاه‌های خویش
بدرمیآیند، از آب و آتش سخن‌ها میآفرینند تا آبرویش را برباد دهند
وازسر خشم، چوب برجنازه‌اش بزنند، زیرا خشنودند که زبان وتوان
ندارد تا به دفاع برخیزد، اما من پیش از آنکه مرگم در رسد به دفاع
برمیخیزم تا پاسخی برپرسش‌نکته‌گیران احتمالی بدهم:

از ۱۳۴۷ یعنی نخستین چاپ اشك مهتاب تا امروز کسی از
سر دلیل و برهان، به انتقاد مجموعه‌های اشعار من برنخاسته است.

تنها دوجوان جویای نام درمجله‌ای ویك قصیده سرای نامشهور
که حتی در منسوخ ترین قالب شعر پارسی یعنی قصیده هم به جائی
نرسید در کتابی‌بدون‌خریدار، نه «شعر» مرا بلکه «خود» مرا به‌باد دشنام

گرفتند وعلت این مهربانی‌ها ! تنها وجود مقدمهٔ اشك مهتـاب است و بفرمودهٔ سرحلقهٔ آزادمردان علی علیه السلام که فرمود : **از شر کسی که به او نیکی میکنی پرهیز کن** آن قصیده سرا علاوه بر زخمی کـه از استدلال‌های من دربارهٔ قصیده سرائی برداشته بود چون بنا به خواهش من، زعمای دانشگاه ملی آن زمان چند ساعت تدریس به‌او محول کردند بپاس این نیکی خواست به سخن امام راستین مصداق ببخشد . بـه هر حال باکی نیست، ایکاش اگرهنر انتقاد راهگشاینده ندارند دشنام را به‌نقدی راهگشا بیامیزند .

بارها نوشته‌ام و اینك هم مینویسم : هر نوع انتقاد خالی از غرض و ادیبانه بدست من برسد عیناً بدون تصرف ، در مجموعـهٔ شعر آینده‌ام به‌چاپ خواهم رساند. اگر انتقادی اصولی بود به‌جان خواهم پذیرفت و درغیر اینصورت ذیل انتقاد ، پاسخ خـواهم نوشت تا صـاحبنظران و ناقدان در آن بنگرند و به داوری بنشینند ولی تا امروز هیچگونه انتقادی دریافت نکرده‌ام ودر مجله ها و روزنامه‌ها هـم سخن نقد گونه در بارهٔ شعر خود ندیده‌ام .

با تقدیم این مقدمه اگر پس از مرگ مـن چند تن تنها به قاضی رفتند و به اعتراض نشستند و گفتند که : آن «شادروان» یا «ناشادروان!» درمقدمهٔ «اشك مهتاب» به نکوهش غزل پرداخت ولی خود چندین غزل سرود ، اولاً بیدرنگ به او بگوئید : ای مرد عزیز محترم ، چـرا در زمان حیات او لب بسخن نگشـودی ! در ثانی ایـن سخن را در بست نپذیرید و به مقدمهٔ اشك مهتاب صفحهٔ ۳۸ رجوع کنید تا بدانید که من پس ازنکوهش غزل‌های دروغین ، نوشته‌ام :

« اگر بشود غزل را ضرفاً و تنها برای معاشقه ، مغازله ، شکایت

توصیف واندیشه‌های محدود پذیرفت ، آن غزلی شایستهٔ پذیرش است
که ازنظر کلام ، دارای بافت تازه وتشبیهات واستعارات بکر باشد واز
نظر اندیشه بریك «تم» و یك محور معین دور بزند و درصورتیکه پس
ازسرودن چند بیت مرتبط و صمیمی با اندیشه‌ی شاعر ، در بیت دیگر
«قافیه» فرمان دهدکه شاعر از «تم» اصلی واندیشهٔ راستین خود به
کجراهی بیفتد وبه بیراهه برود وسرپنجهٔ قافیه آهنگ آن کند که رشتهٔ
اندیشه را بگسلاند و آنرا قربانی خود سازد بایستی غزلسرا غزل را
پایان ببخشد ، زیرا **دوبیت صمیمانه، نیکوتر ازهشت بیت دروغین
وغیرصمیمانه است.»**

اینك تکرار میکنم : من براین ایمانم که «غزل» توانائی حمل
بسیاری از اندیشه‌ها را ندارد وغزلها یا غزلگونه های منهم از آن دست
غزلهائیست که پیامی دارد ومخالف « تز » مطروحهٔ من نیست، زیرا در
آنها پیام واحد وجود دارد و ابیاتش با یکدیگر سرآشتی دارند وگرنه
من رنج سرودن را برخویش هموار نمیکردم ، والسلام .

نو آوری

هیچ اندیشمند فـرزانه‌ای نمیتواند بـا نو آوری به مخـالفت و مخاصمت برخیزد وهر کس چنین باشد سند توقف وجمود خودرا امضاء کرده است .

متوقف در هنر ، تنها متوقف نیست بلکه مرتجع و عقب افـتاده است زیرا اگر هنر سرزمینی توقف کند و هنر سرزمین های دیگر به پیش بتازد هرمتوقف ، ازجای دیروز خود هم به قهقرا رفته است .

دنیای نو ـ صنعت نو، خلاقیت نو واندیشهٔ نو را ضرور است.

اما نو آوری در هنر ، بدون ریشه و بدون تکیه بر هنر گذشتگان ممکن نیست .

نو آوری بدون مکتب، و نو آوری بدون بن ، نو آوری نیست، هذیان است .

اگر در زمینهٔ هنر شعر ، کسی به پا خیزد وفکر کند کـه دنیا از امروز آغاز شده است وخودرا از کلام واندیشهٔ گذشتگان بی‌نیاز بداند جز تهی‌مایگی چه چیز به شعر دوستان عرضه خواهد کرد ؟

در هنر شاعری، اجتهاد مطلق واستغنای از کلام واندیشهٔ دیگران

محال است .

هرشاعر با دونگاه میتواند به اقلیم نو ، روی‌آورد یـك نگاه به پشت سر ویك نگاه به پیش‌رو .

بانگاه پشت سربهره‌یابی میکند وبانگاه پیش روبه‌کار خودتطور وتحول می‌بخشد وبه پیش میتازد .

نه آن مرد شاعر نام‌که به دریوزگی کلام و اندیشهٔ گـذشتگان نشسته است شاعر است ونه‌آن نخوت پیشهٔ خیال پردازکه به‌خود گمان شاعری میبرد درحالیکه بامکتب پیشینیان نا آشناست .

ساده ترین‌کار، آفرینش بی‌سرانجام است. بدین معنی که به این و آن اعلام‌کنیم : من‌کلامی میپراکنم و مسئولیت تفهیم آنـرا ندارم ، هرکس بایستی‌کلام مرا با اندیشه وبرداشت خود دریابد !

درچنین مقامی چه‌کسی از شاعری عاجز است ؟ اگر مفهوم هنر شاعری اینست ، هیچکس نیست‌که نتواند شاعر باشد!

اگر چند تن ازیـك شعر ، چند برداشت متخـالف داشته باشند بایستی درهنرشاعرش تأمل‌کرد .

برداشت چند تن از یك شعر ، میتواند به اندازهٔ شعـور و فهـم خواننده ، تعالی وتدنی داشته باشد ولی درچند مسیرنمیتواند باشد .

مثلاً از شعر بلند حافظ ، از شاگرد تا استاد و از عام تا خـاص برداشت‌هائی دارند ولی‌برداشت یکی به‌قدر ادراکش درحضیض‌است وبرداشت دیگری به اندازهٔ دریافتش در اوج ، ولی خط سیر برداشت ودریافت ، یکی است .

وقتی‌خواننده میشنود :

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد

آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد.

همه میدانند که هر کس چیزی را که در وجود خویش دارد نباید از دیگری بطلبد؟ اما برای این معنا عارف تعبیری دارد، عاشق تأویلی دیگر، خاص، تفسیری وعام، تعبیری، ولی نفس برداشت و دریافت یکیست وخط سیر آن خط سیری واحد.

اما اگر جز این باشد که شاعری «یك چیز» بگوید وخوانندگان شعرش، هر کدام،یك چیزاز آن بفهمند آنهم متغایر و متخالف، باید گفت: نه تنها گویندهٔ چنین شعری نوآور نیست بلکه اصولا شاعر نیست و بیهوده تهمت شاعری برخود بسته است.

زبان شعر

شاید شاعران جوان هنوز ندانند که من تا چه پایه به شتاب پیشرفت آنان علاقه دارم .

بسیار روشن است که نوابغ آیندهٔ شعر در میان همین جوانان پرجوش و خروش شعر اندیش زیست میکنند . اما باید گفت که نفس نبوغ، ذاتی است ولی نابغه هم به نوعی تربیت ذهنی وفکری و اکتساب عواملی که نبوغش را تجلی دهد نیازمند است ، اما دونوع آفت بزرگ درپیش پای جوانان شاعر وجود دارد :

آفت اول ، غرور است .

یعنی شاعر جوان به‌محض آنکه یکی دوبار نامش دراین مجله و آن مجله به‌چاپ رسید ودوسه نوبت ذکرش برزبان این‌وآن رفت‌دیگر از یادگیری وتعلم دست برمیدارد و گمان میکند هنرش کمال یافته است ودرهمین هنگام است که سند توقف ورکود هنرخود را بدست خویش امضاء کرده است .

آفت دوم : اقتدا به پیشوای گمراه است .

بدینمعنی که یك شاعرجوان ، شاعر یکی دونسل پیشتر ازخودرا

بعنوان مقتدا برمیگزیند وچون ازهمه سو چشم به‌آثار همان یکتن می‌ـ
دوزد قـدرت تمیز ازچنگش بدر میرود و اشتباههـای پیشوا و مرجع
هنری خودرا تکرار میکند وسخت به‌آن معتقد میشود .

یکی از اشتباههائی که شاعران جـوان بحکـم متابعت از قائدان
خود مرتکب میشوند مسئلهٔ لغت ناشناسی است.

یکی ازعوامل لازم شعر واژه شناسی ولغت شناسی است ، زیرا
واژه‌ها دستمایهٔ شاعران هستند و اگرشاعری درانتخاب واژه‌ها راه غلط
پیمود وکج سلیقگی روا داشت ، شعرش نیز که مجموعه‌ای از واژه‌ها
است آنگونه که باید درخشان نخواهد شد وبردلها نخواهد نشست. باید
بدانیم که واژه ولغت ، ترکیبی است ازحروف و اصوات که برای بیان
مقصودگوینده و تفهیم مطلبی به‌دیگران بکارمیرود . اگر این تعریف را
بپذیریم ، خواهیم دانست که لغت وواژه ، وسیلهٔ کار است نه خودکار ،
وابزار تفهیم وتفاهم است نه هدف وغایت .

ما هرگاه بخواهیم مطلبی را به‌دیگران بفهمانیم، به لغت نیازمند
میشویم واگر مطلبی درمیان نباشدآن لغت هم از ذهن ما میگریزد .

در همهٔ زمانه‌ها وهمه زبان‌ها لغت برحسب احتیـاج و نیاز مردم
وضع میشود وبه وجود میآید وهنگامیکه آن نیاز ازمیان مـردم رفت ،
لغت هم به بوتهٔ نسیان میرود و هر زمان ، نوع احتیاج آدمی تحول و
تطور پیدا کرد لغت هم متحول میشود . به دیگرعبارت، لغت ، مـانند
موجودی زنده متولد میگردد. بالنده می‌شود ، کمال میابد ومیمیرد .

زمانه تیری به چنگ دارد ودر زمانهائی‌حکم اعدام واژه هـائی
را صادر میکند و آنها را برخاك هلاك میافکند وآن واژه‌ها میمیرند. و

آنکس که بخواهد واژه‌های مرده را زنده کند کاری بیهوده را آغاز کرده است .

چه بسیار لغات هستند که روزگاری حیات و حرکت داشتند و شاعر و نویسنده جنب وجوش آنهارا به‌روشنی میدید واینك درفرهنگ‌ها به گور فراموشی سپرده شده‌اند ومورد استعمال ندارند .

واژه‌هائی همچون :

آمیغ ـ آوند ـ چکاچاك ـ تاسه ـ تلواسه ـ جولاهه ـ خرکوف وتلفظ‌هائی مانند نوز وهگرز وهزاران واژهٔ مانند اینها از زبان پارسی بیرون رانده شده‌اند وبرشعر شاعرهم جز نامفهومی چیزی نمیافزایند و اگر شاعرمعاصر کهن سرا ازسر کج سلیقگی به استخدام آن واژه ها در قصیده میپردازد لازم است که شاعرامروز ازاستعمال چنان لغاتی بگریزد زیرا همانگونه که شاعر امروز بایستی قاصد پیام های زمانه باشد واز دستاوردهای کهنه بگریزد در زبان هم باید چنین کند واز واژه‌های کهنه و دور ازذهن، دامان فراچیند . اما با دریغ باید گفت : نه چنین است زیرا بعضی ازشاعران برای فاضل مآبی وفضل فروشی وعلامت برتری بردیگران ، فرهنگنامه ها را ورق میزنند و واژه‌هائی که خواننده را به تعجب وادارد برمیگزینند ودر شعر خود جای میدهند ، بدان امید که دیگران برفضلشان گواهی‌دهند. این چنین واژه‌های تبعید شده نه تنهابه شعر شاعر زندگی نمی‌بخشند بلکه شعررا میمیرانند و بوی کهنگی شعر را به شامه ها میرسانند .

والائی شعر در استعمال واژه‌های مطرود نیست بلکه در گزینش واژه‌های خوشایند است درموضع مطلوب .

شعری که خواننده‌اش ناگزیر باشد هرلحظه سری در شعرداشته

باشد ونگاهی در کتاب لغت وفرهنگ ، شعر نیست وخاصیت شعرهم در
چنین شعری نیست زیرا که لطف شعردرلذت بخشی و روح نوازی آن
است نه در دلازاری وروح گدازی .

شاعری که بتواند کلام و واژهٔ مفهوم را چون نگین بر شعری
بنشاند، هنرمند است نه آنکه به زور، واژه‌های آشنا ومفهوم ونجیب را
پس و پیش کند و یك واژه غریبهٔ بازنشستهٔ نامفهوم و رانده شده و
ناهمرنگ را درمیان واژه‌های خوشایند وهماهنگ جای دهد .

دیوان ها را ورق بزنید و از شاعران گذشته بیاموزید. هیچگاه
شاعران قرن هفتم وهشتم واژه‌های شاعران قرن چهارم وپنجم را در
شعرخود نیاورده‌اند چون در زمان آنها آن واژه‌ها منسوخ شده بودندو
سعدی ها و حافظ ها به زبان قوم و به زبان مردم سخن گفتند و به همین
سبب شعرشان بردلها نشست . آیا رواست واژه‌هائی که در قرن هفتم و
هشتم منسوخ‌شده وبه طاق نسیان گذاشته بودند درقرن چهاردهم بدست
شاعران امروز زنده شود؟ آیا دراینگونه شاعری ، فریب وفاضل‌نمائی
نمی‌بینید ؟

چرا شاعران جوان‌چنین کجرویها ودهن کجی‌ها را راهی‌استوار
میشمارند ؟

اگر استخدام واژهٔ تنها آنهم واژه‌های دوراز ذهن، مایهٔ شاعری
بود ، مؤلفان برهان قاطع ها ، قاموس‌ها ، فرهنگ جهانگیری‌ها ،
آنندراج‌ها، غیاث‌اللغه‌ها ودیگران بزرگترین شاعران ایران بودند!

یك جوانصاف، یك لحظه تفکر ویك حالت بیطرفانه وحقیقت‌
جویانه، عیب‌های مارا فرو میشوید ودر راه درست وعاقلانه و شاعرانه
رهنمائیمان میکند .

شعر مشکل و شعر ساده

این اندیشه درسر برخی ازشاعران و شعردوستان وجود دارد که میگویند شعر، آن نیست که بزودی بتوان‌معنای آنرا دریافت، بلکه شعر واقعی آن‌است که باریاضت و تفکر بسیار بتوان برمفاهیم آن وقوف حاصل کرد.

در این باره سخن بسیار است واز راههای‌گوناگون میتوانیم به نتیجهٔ صحیح دست یابیم.

من دراین‌مقال برآنم تا ثابت کنم که «شعرمشکل ومعقد وپیچیده» شعر راستین نیست، اما ناگزیرم پیش از آن یادآورشوم که «شعر سادهٔ غیرشاعرانه» هم شعر واقعی نیست.

ما دوگونه پدیدهٔ ساده درشعر ونظم فارسی‌داریم:

نوع‌اول آنست که حرفهای‌پیش‌پاافتاده را به‌زبان ساده بیان‌کنیم واین نوعی‌سخن‌منظوم است که پارا ازحدود نظم سخیف ومبتذل فراتر نمیگذارد وهرکس با اندك ممارست‌و تمرین میتواندچنین نظم پردازی باشد.

نوع دوم ، شعر ساده‌ای است که ما معنای آنرا نیك درمی‌یابیم ولی‌حامل اندیشه وتفکر والائیست وهمهٔ عوامل شعر وهنرهای شاعرانه

مانند تشبیه ، استعاره ، تصویرسازی ، گزینش کلام ، ایهام وغیره در آن بکار رفته است . این نوع شعر ساده ، شعریست که آفرینشش در توان شاعرواقعی است وغیرشاعر، آنرا بخوبی میفهمد اما نمیتواند مانندش را خلق کند .

باید دانست که هرشعر ساده و مفهومی از محدودهٔ شعر بیرون نیست وهرسخن مشکل، جواز ورود به محدودهٔ شعررا ندارد به‌زبان‌دیگر باید گفت : **مشکل گوئی کاریست ساده ، و ساده گوئی هنرمندانه کاریست بسیارمشکل .**

آنکس شاعراست که مفاهیم دور را با طبع هنرمندانه به درك مردم نزدیك کند و آنکس غیر شاعر است که سخن ساده را با مشکل گوئی از ذهن مردم دور سازد .

فردوسی ، سعدی ، نظامی و حافظ شاعران ساده گوی هنرمندند و رتبت آنان را یافتن ، خاص کسانیست که چون آنان با سلاح هنر شاعری ، به ساده گوئی بپردازند .

سعدی میگوید :

سعدی دوچیزخواهد درموسم زمستان
یا روی آفتابی یا آفتابروئی

این شعر به ظاهر ساده است ومفهوم ، اما هنری شاعرانه در آن هست که تنها شاعر بدان دست تواند یافت .

حافظ میگوید :

همیشه مردم چشمم نشسته درخون است
ببین که درطلبت حال مردمان چونست؟

یا :

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید
هیهات کـه درد تو ز قـانون شفا رفت

در برابر اینگونه ابیات مفهوم و ساده، سه نوع مخاطب وجود دارد:

دستهٔ اول مخاطبانی هستند که تا حد استعداد و فهم خود، معنی شعر را درك میکنند اما به لطیفه‌های هنری آن وقوف ندارند.

دستهٔ دوم کسانی هستند که با هنر شعر آشنایند و لطف آن را میتوانند دریافت ولی توان خلق مانند آنها را ندارند.

دستهٔ سوم کسانی هستند که با آگاهی از لطایف شعر از شوق به‌فریاد میآیند و باهنری که همانند هنر سعدی و حافظ در چنگ دارند به خلـق و آفرینش چنان ابیاتی توانا هستند و شایستهٔ عنوان شاعری.

در برابر چنین شاعران ساده گوی به حقیقت شاعر ، شاعری هم مانند خـاقانی شروانی وجود دارد که به سبب مشکل گوئی ، سخنان لغزوارش برجان مردم زمان و زمانها ننشست و اینك هیچکس شعر خاقانی را جز برای تعلیم و تعلم و نمره دادن و نمره گرفتن نمیخواند.

چرا تجربه شده‌ها را تجربه کنیم ؟ مردم اعصار و قرون، سعدیها و حافظ ها را برخاقانی‌ها و انوری ها بس‌ترجیح دادند و چشم زمانه باز بود و دید و هم اینك هم مینگرد که از هرهزار خانهٔ پارسی‌زبانان دست‌کم در ده خانه دیوان حافظ و سعدی هست ولی در یکی خانه ، دیوان خاقانی نیست. آیا بازهم چون خاقانی، مشکل گوی تر از حافظ است از حافظ شاعرتر است؟

خاقانی میگوید :

آهوی آتشین روی چون در بره بیفتد
کافور خشك گردد با مشك تـر برابر

این شعر مشکل به ظاهر شعر ، به چیستان و لغز بیشتر شبیه است تا به شعر .

آهوی آتشین روی کنایه از خورشید است و «بره» فارسی «حمل» عربی .

«کافور خشك» به‌اعتبار سپیدی‌اش کنایه از روز است و «مشك تر» به اعتبار سیاهی‌اش کنایه از شب .

خاقانی میخواهد بگوید : وقتی آفتاب به برج حمل ، یعنی اول فروردین برود شب و روز مساوی میشوند.

آیا چنین حرف ساده‌ای را باید آنچنان مشکل گفت که به مفسر نیاز پیدا کنیم ؟

آیا چنین معمائی‌را به‌حکم مشکل بودنش میتوان شعر خواند؟

دیوانهٔ شاعر نمائی گفته است:

اگر در روضهٔ حسن تو زنبور عسل افتد
گلاب از ابر میبارد ز دود شمع تا محشر (!)

یعنی اگر در باغ حسن وزیبائی تو زنبور عسل بیفتد واین زنبور گلهای باغ حسن تورا بمکد ودر «کندو» برود وعسل بدهد واز عسل او موم بسازند واز موم آن شمع فراهم آورند وشمع را روشن کنند و دود آن متصاعد شود وبه ابر برسد، به حکم آنکه گل باغ حسن تو معطر است تا روز محشر از ابر عطر آگین گلاب میبارد !

آیا چنین مشکل گوئی‌ها وخل‌بازیها را به‌حکم آنکه پیچیده است شعر باید نامید و آن ابیات هنرمندانه و سادهٔ حافظ وسعدی را شعر نباید خواند ؟

من خود هربار خواسته‌ام شعری ساده وهنرمندانه بدینگونه خلق کنم که :

هر نیمه شب که دامن نیلین آسمان
پولك نشان ز نقش هزاران ستاره است
آندم که ماه چون گل الماس پر فروغ
بر گوش شب به جلوه چنان گوشواره است
آن بوسه‌ها و زمزمه‌های شبانه را
یادآور منی
درخاطر منی
بسی خون چشم بر آن ریخته‌ام .

اما هر گاه بخواهم حرفی مشکل ودهان پر کن را بدینگونه بیان کنم که مثلاً :

اسطوره را دو بار باید خواند
تا تقاطع را تجربه کنند
و زاویه ها تا ارتفاع
از دو بعد مساوی
سخن میگویند
عطوفت را نباید تکدی کرد
جز در شاخسار ریل و آهن
و تداوم تکرارها
و تلاوت خیابان
در فراسوی غروب !!

بی آنکه رنج بکشم قلم بر کاغذ رانده‌ام ، همانگونه که همین لحظه، بی‌مدد تفکر و اندیشه، پیاپی این سخنان بی‌معنا را نوشتم و هر لحظه و درهرجا باکمترین مهلت توانم نوشت .

اما چون صریحاً اظهار میکنم که سخنی یاوه نوشته ام گروهی باور، میکنند ولی صدها از این دست سخنان باطل‌را بنام شعر در اینجا و

آنجا میخوانند و میشنوند و نمیدانند که « باطل خوانی » وباطل شنوی میکنند، بلکه به کمك گویندهٔ خوش‌شانس این نـوع کلمات میشتابند و میگویند هریك ازما ازاین مثلاً شعر برداشتی داریم وخـوانندگان و شنوندگانش جرئت ندارند بگویند؛ بخدا اینها اباطیل و ترهات و یاوه است وحتی‌شاید نمیدانند که یاوه است.

در زمان صفویه هم شاعرنمایانی بنام «هندی گوی» پیدا شدند که گمان کردند مشکل گوئی، پیچیده‌گوئی و معقدگوئی، آنان‌را ازشاعران پیشین ممتاز خواهد ساخت و دل به گفته های خود خـوش داشتند اما روزگار نامشان را ازدفتر زمانه زدود .

آیا بازهـم باید از استدلال گـریخت ؟ آیا بازهم بایـد تجربهٔ گذشتگان را تجربه کرد ؟

بار دیگرهم تکرار میکنم : گـوینـدهٔ «نظم سادهٔ بی هنرانه» شاعر نیست‌بلکه بی‌هنراست و آنکس شاعر است که مفهوم گوی و ساده گوی باشد اما شعرش آنچنان به زیور هنرشاعرانه آراسته باشد که در دیگران عجز بیافرینند ونتوانند آنگونه سخن را خلق کنند .

هنر فرمالیسم در شعر

گاهی در نقد گونه ها میخوانیم که شاعری شاعر دیگر را به فرمالیسم متهم میکنند ومینویسد که : شاعر « فرمالیست » شاعر نیست و شاعر بایستی به محتوا بیندیشد نه به فرم .

اینگونه فتاوی یکجانبه وامریه‌های یکطرفه نه درست است و نه نشان دهندهٔ راه شاعری .

همانگونه که در گفتاری دیگر نوشتم ، شعر ، ابعاد گوناگون دارد وهر کس میکوشد که به میل خویشتن، دشمن یکی از ابعاد بشود، زیرا درهنرخود مینگرد وحس میکند که بربعد لازم دیگرسلطه ندارد.

زبان پاك و درست ، محتوای اندیشمندانـه واحساس برانگیز ، قدرت تصویرسازی و تشبیه آفرینی و خلق استعاره ، شعور و تشخیص در گزینش فرم وقالب شعر از اساسی‌ترین ابعاد شعر است وهر کس حق ندارد بنا به میل و ارادهٔ خود منکر یکی ازعوامل وابعاد مسلم آن شود واگر شعری ازهریك ازاین عوامل خالی باشد ، شعر واقعی نیست.

بعضی ازبی‌خبران، شاعری راکه وزن‌وقالب خوشایند برای‌شعر خود برگزیند ودر خلق استعاره وتصویر هنرمند باشد فرمالیست می‌-

خوانند وخواه و ناخواه درنظر اینان شاعری که زبان و بیان هنرمندانه برای شعرخود بر گزیند فرمالیست است و به گمان آنان کسی که تنها به محتوا بیندیشد شاعراست .

این داوری دربارهٔ شعر و شاعر مولود حد اعلای بی‌خبری از هنرشعراست .

اینان نمیدانند که هنرواژه گزینی، ترکیب آفرینی، تصویرسازی وانتخاب اوزان مناسب ودلپسند، خود درچنگ هر کس نیست واین هنرها است که محتوا را در اذهان خوانندگان و شنوندگان پرتأثیر می کند و همان هنریست که آنرا «فرمالیسم» میخوانند .

انکار نمیتوان کرد که گزینش واژه‌ها ، زیبائی استعاره‌ها ، تصویر سازی‌ها وانتخاب ریتم و وزن خوش آهنگ ، اثر محتوا را صدچندان می کند وپیام شاعر را پذیرفتنی‌وباور کردنی و مطبوع می‌سازد و گرنه محتوا هرچه هم که والا ومتعالی باشد اما با زبان بد وغلط وخالی‌ازهنر عرضه شود درذهن مخاطب تأثیری نخواهد گذاشت. نا گفته نگذارم که یك نکتهٔ دقیق وبسیار مورد توجه هست که بایستی‌سخت مورد نظرقرار گیرد :

شاعر بمعنای واقعی شاعر، کسیست که میان این ابعاد شعر، توازن برقرار کند وبه سوی‌افراط وتفریط نرود، یعنی‌دریکی ازاین‌ابعاد غلظت ودربعد دیگر رقت ایجاد نکند.

برای توضیح بیشتر باید گفت مثلا اگر شاعری از نظر گزینش واژه‌ها و زبان شعر درحد اعلای قدرت باشد ولی در هنر تصویرسازی و انتخاب قالب و وزن و محتوا ضعف و فتور داشته باشد شاعر تمام نیست .

همچنین شاعری که محتوا و اندیشه‌اش متعالی باشد و درسه بعد دیگر ناتوان، نام شاعر کامل براو زیبنده نمیتواند بود.

شاعری که درتصویرسازی وخلق استعاره‌ها و توصیف ها متبحر باشد وابعاد دیگر را نادیده بگیرد، راه شاعری‌را به‌کمال به‌پایان نبرده است وشعرش تأثیرگذار نخواهد بود.

آنکس به حق شاعراست که در میان این ابعاد، موجی‌هماهنگ و یکدست وآشتی پذیر ایجاد کند و چنین خلاقیتی در گرو ریاضت و مجاهدت وممارست وتمرین بسیار است. کوتاه سخن‌آنکه با بیمزدگی از اتهام فرمالیست بودن نباید اززیبائیهای لفظی وهنر توصیف وتصویر سازی‌وگزینش آهنگ ووزن دلپذیر گذشت. زیراوجهۀ مشخصۀشعر، در گرو این‌زیبائی‌هاست واین‌جمال‌وکمال ظاهرهنرمیتواند به‌محتوا آبرو ببخشد و مخاطب را تسلیم سازد.

دختری زیبا، دسته‌گلی دردست‌دارد وازباغ بیرون‌میآید و«طالب آملی» میگوید:

زغارت چمنت بر بهار منت‌هاست

که گل به‌دست تو ازشاخه تازه‌ترماند

چه چیز جز وزن مطبوع و خوش‌آهنگ و زبان پاك و استوار و تصویرگرائی هنرمندانۀ شاعر، مطلبی به آن سادگی را بدین اندازه مطلوب کرده است که با شنیدنش به شوق میآئیم و تسلیم میشویم؟

اگر بنا به عقیدۀ دشمنان فرمالیسم، بینندۀ دیگری بادیدن چنان منظره‌ای میگفت:

« ای دختر زیبا ـ توکه از گلچیدن بازآمده‌ای بربهار بسی منت

داری زیرا دست تو گل را ازشاخه تازه‌تر نگه میدارد » آیا سخنش از طالب آملی بیشتربردلها می‌نشست؟

آیا تأثیر چنین فرازی که ازبیست وشش کلمه و حـرف تشکیل شده است میتواند همسنگ آن بیت که ازشانزده کلمه وحرف ساخته‌شده است باشد ؟ اگر میگوئید : نه ، پس باید بدانیم که قدرت فرمالیسم و ایجازشعر،موجب شده است که چنان‌سخنی بدانگونه پرتأثیرودلپذیرادا شود .

آیا در این بیت عجیب وبسیار زیبا و فراموش نشدنی و همیشه خواندنی‌حافظ ، فرمالیسم ، سلطهٔ عمیق ندارد که میگوید :

اشك من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار
طالع بی‌شفقت بین که در این کارچه کرد ؟

دقت کنید فرمالیسم دراین شعرجان شنونده را به‌فریاد میآورد:

نه شبنم است ، پریشان به روی سبزه و گل
بهار ، بی رخت ، آئینه برزمین زده است

و این بیت نسیم‌آسای صائب ، لطافتش در گرو فرمالیسم است:

به هیچ حیله در آغوش درنمیآئی
مگر تورا زنسیم بهار ساخته‌اند ؟

با شجاعت باید گفت: بهترین شعر زبان فارسی اشعاریست که شاعرانش درتراش‌لفظ ، در گزینش وزن، درانتخاب زبان درخشان، در آفرینش استعاره وتشبیه وتوصیف وتصویر ودرخلق محتوا بطور همه‌جانبه نظرداشته‌اند که جز محتوا، همهٔ آن نقطه نظرها درقلمرو فرمالیسم است .

سعدی در گلستان میگوید :

هندوئی نفت اندازی همیکرد . اورا گفتند کسی را که خانه نئین است بازی نه این است.

بنگرید که «فرمالیسم» جملهٔ بدین کوتاهی را تاچه پایه پرتأثیر و دلنشین کرده است که اگر دست به ترکیبش بزنیم از تأثیرش کاسته‌ایم .

من نمیدانم چرا بعضی از منتقدان ،کاسهٔ گدائی به در خانهٔ منتقدان غرب میبرند وهرگونه سخن آنانرا بدون تعمق، برای خودنمائی وبرای آنکه حرفی زده باشند در کتابها ومجله ها نقل میکنند.

اگر به محتوا معتقدند چرا سخن بی‌محتوا میگویند ؟

همه میدانیم ، حتی یك نویسنده که نوشتهٔ خود را برای اصلاح بازخوانی میکند سعی دارد که افعال را درجائی بنشاند که زیباتر باشد ونوشته‌اش را طوری بیآغازد که بیشترجلب نظر کند ومطلب را طوری بپایان برد که فراموش نشدنی باشد و خواننده به هنر نویسنده ، آفرین بگوید .

همهٔ این هنرآزمائی‌ها تحت عنوان فرمالیسم است که اگر نباشد و اگر منکر آن شویم منکر تشخیص شاعر و نویسندهٔ برتر و فروتر شده‌ایم .

***

از اتفاق ، فردای روزی که انتقاد منتقد ضد فرمالیسم را خواندم مجموعه شعری از خود او به دستم رسید و خواندم و بازخواندم و با شگفتی دیدم که اثر آن آقای منتقد درعین حال‌شاعر، ازهمهٔ ابعاد یادشده حتی محتوای مورد نظر آقای منتقد هم خالیست وچیز کی بود بیرون‌از

قلمرو فرم و اندیشه .

نا گهان این داستان بیادم آمد

مردی بعنوان طعنه به عالمی گفت که :

عالم شدن چه آسان، آدم شدن چه مشکل

شخص عالم گفت : مرد مؤمن ، تو که آسانش را هم نشدی!!



Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date





